

۱۱۲۴

۸۹۳۵۱

کتابخانه مجلس شورای اسلامی		 جمهوری اسلامی ایران سازمان اسناد و کتابخانه ملی
کتاب: شاحنام		
مؤلف: فردوسی		۸۹۳۵۱
موضوع: حماسه		
شماره قفسه: ۱۱۲۴۰		



جلد یکم



سازمان

نوبخت

بنام جهان آفرین کردگار	کرد جان دانا بود رستگار
خدای زمان و زمین و پسر	ردان بخش کیمی بر خشنده مهر
زمین آفریده است دریا و کوه	جاد و گیاه و مکان و گروه

S.M. J. Reza Chah Pahlavi
Chahlochaḥ do Dorr



بزرگ است دهنه از دوبری باوراه یابیم از هر دری
 بدادش روان پرسته شاد بهر شش شب تیره گون با باد
 زمین در زمان و بلند آسمان دل و مغز و پندار و رای و گمان
 درخشنده خورشید و درخشنده ماه یکی بر تراز و دیگر اورا گواه
 اگر بگر چشم میبندد ات نشانی تو خود را از فریب دست
 خداوند مهر و خداوند ماه که با مهر ماه آورد سال ماه
 روان بر تن و مایه آورده ساز مکان داده و روزگار دراز
 نه جانی را سستی تهی آفرید نه جانی تهی از وی آمد پدید
 نه جانی سپهرش پایان رسد نه روزی خرد سر بکارش برد
 که خود این خرد نیز از گستره ساز تو بسوده یا زنی با دست آزار
 اگر قرن با بگری بر ز ماه نیای بی پایان این پایه راه
 مکانی که سازش نخبه بمنز سپهری که بودش چنین بوده بمنز
 فروغی که روشن کند کفشان بودش گواه و ز فرشتگان

بزرگ است و دیدار میبندد خرد سخن از جهان چند قوای شمر د
 بجائی نگر کاغذ ان پای قلمت که پروردگار از چه گردش دست
 ندانم کسی را فریبنده راز حکیم از گمان گفته سازد راز
 سخن با این نه گفتد برگذار که نتوان شمرن یکی از هزار
 کون بشنو آزا که بنیده گفت کسی را فریبش ندانم گفت
 یکی همچون آتش از آفتاب جدا گشت و گشت از برش بساب
 بزمان یزدان ز بر برشتافت یکی روزگاری بر گمان تاخت
 سپس رفتند شد از وی فروز برنش بسودی درونش بسوز
 بیایخت با هم ای آب و تف وزان آب و تف ابرو بدان گفت
 سپس پرده پرده پیوسته است پس آن شودش و آفتابش نکست
 بلند می پستی دوشد دست بک از مایه سخت و یک از پایست
 چنین آفریش چه پروردگار نمودش پر از نقش رنگ و نگار

درد ساد و بس دستنی شد پدید	چو شرع و سان و چون شبنمید
بسی سبزه رویدان پس چرکت	بد انسان کرد ماه اردیشت
زمین شد پرازاله و رنگ دوی	گیاهان ز هر گونه فی اندوی
در قش شد از خردایه گسیار	ببخش سوی کنده و شاخه را
وزان شاخه بر میوه و ز میوه باز	بتم اندون مایه آمد فراز
وزان تخمه روئیده شد نو بنو	چو قخل و چو گوزه و چو نوز و چو نو
بسی میوه و میوه و نالاب و جو	خدا ای جهان آفرید اندر و
زمین شد زمره بر او لادود	ز برجه شکل بیاوت قود
بهشتی بد انسان پراز مرغزار	که کیمی نمیند یکی از هزار
نبود اندون بخش جز ز باد	کمی تیره شب بود و که باد
بفران یزدان فرمانروا	همی تازه شد تازه تر شد هوا
روان بخش و پاکیزه شد با گیاه	سراسر بهستی یزدان گواه
آب اندون شد گیاهی پدید	که جان آفرین برنش دان وید

۱۰ گوز سبب آن جز از باران است
۱۱ مرغ و دریا سبزه و دریا و دریا

بسی کر گیاه و بجان جانور	یکت از دیو دیا و دیگر ز بر
پس دور جنبندگان درید	خزنده ز بر جانب آمد پدید
چو پشته چو قطرب و کزدم چو	بخشش در آید برون از شمار
دریا درون ماهیان گونه گون	سید و سید فام و هر رنگون
پرند و پر و بر سوئی بال و پر	پرید از بر شاخ و از شاخه
و گریه دوستی زمزمای ملک	گهی زیر آب و گهی روی ملک
بخشش درون جانور شد پدید	بکوه و نمیزارد و بامون چید
یکی تیز دندان یکی تیز دم	پراکنده بسیار و بر گردم
سرهان و دم و چنگ و دندان	للمیان بر یک کلاه سبز
زمانه و گر گونه شد نالمان	درون زمین بود آتش فشان
زنگلی همان آتش و دود و دود	میان زمین را فشرده شود
زخم پاره شد کوه و بامون و	تفت و دود و شش از برنج و گند
زخم کوه را کند و بکوه کند	بلندی بکوه گشت و پستی کند

ز تو فان سخنی که آمد چه دید	بقعر زمین برستی با غنید
نماند هیچ جنبه در این دشت	زمین را پس پند نهادن بر آست
همی گوید چون کوه شد بفرز	و ز آنجا بقعر زمین گشت باز
بریداد تو فان بریای زرف	بند آسمان بست یکباره طر
همی شد درم روی دریا زانو	همی خیز برداشت دریا زانو
نماند هیچ گونه غنای خاک	کز آسوب گیتی نه چنان
نه پوینده بر جان جای در گد	درخت کن نقشه شد بر گد
زمین بچکید از هم و پاره گشت	تن جان تو زخم چون غار گشت
بدینگونه تا روزگاری دراز	ز آب آتش زمین برگرد از
همان آفرین تازه کردش باز	برکت اندازان سر و دیند
بجنبه کان داده شد نیروی	خزنده پدید آمد از هر سو
پرنده پرید و چرخه چرخید	همی زنده از مردم آمد چه دید
وزان زاد و پرزادشان شکوه	پرازد جانور شد گروه با گروه

زمین سیر تر شد هوا تازه تر	همی شد شگفتی زانگاه بر
تراوی دیگر کردگار آفرید	کز شد نشانی ز مردم چه دید
که او آفرید زاده هرگز نه داد	آهورا باو نیروی تازه داد
تو نیروی او را بخوانی خرد	که با او دست به بستن بر
وزد بر شگفتی شود آشکار	که با او گمانت نیاید بکار
پسندیده تو باشی و راستی	اگر سوی یزدان شوی از پرتی
تراوی که از مردم آمد چه دید	یکی شد سیاه و دیگر سفید
یکی در خورای و فریاد و شکوه	دیگر را خرد اندک و دل خوش
پدید آمد این آدمی چون گیاه	یکی شاخه گل یکی خار راه
هم اکنون شترش تا گوز گوز	یکی زود مند است و دیگر زبون
یکی با خردمندی خود مدد است	دیگر با سراسر است و دم ازاد
چنین از مردم زرد یک و دو	کسی را فرخش نیاید برود
وزین پس چه دانی که هر دو با	دیگر گوهری آفرینست بخاک

که باشی تو کمتر از او در سرشت	همان چون بود جانور با تو درشت
نشد جز او مایه زیب و فر	بکارش گهی در نهرو است سر
جهان را یگانه جهاندار است	بهر محسن آستیم و بیدار است
بهر فتنه ای از فتنش پر تو است	و نامم بود آفرینش تو است
بسی مایه اند جهان آفرید	که هر آنکه راست و هم ناپید
یکی آنگون و یکی چون بخار	در بسته چون شکست آید
میان زمین و آتش نه اخت	چوینش ز خورشید تابنده است
بگردانه او ای گرد و دور	بزدگی با وی بر آرد ز دور
اگر آفتاب این زمین آفرید	همان آفتاب از پدیده
و آن آفتاب از دیگر مایه	نکر تا کجا باز یابد پیاب
جهان آفرین از پدیده است	که ناچار باشد بنا را آس
اگر چند بدل بود در جهان	بدرخشش گو ای و در آسان
بر آندگی بخش بر برتری است	بندی ده هر چند آفری است

ز کج نشان داده از راه راست	بکارش گزای جان و حر است
درد فراوان در خنود پاک	محمد جان گوهر ناساک
که با او روان خود روشن است	جان ناس از بریدی روشن است

سخن اندر ساقش از دلم

کنون گاه از آغاز این فرم	بنا بر این ابرو میان و صبرم
یکی داستان بایدم آورید	که پایان آن را بنویسم بدید
ز هر چه سخن تازه باید نمود	ای تادی را توانم گوید
مگر از دولت برکنم رخ	چون نگره گشاید و پر با بگنج
جهان سرسبز زندیست در گ	قصا جو باد است ای در گ
ای کینه ساز دمی نو کند	ای می فشانده ای نو کند
خود جو رنگ و بهر جو بر	ای تازه گردد ای تازه تر
بس این چند نو باشد تو نو	که در دگر را دگر هست بند

و بود تو را ایزد لژاد سرشت	بجو دو تو تقدیر ادا نوشت
درد پرورش داد و بالیده شد	بیزدی اگر دست برداشت
سپردت خود خواب و آرام دانی	نمودت به دانش هرش دانی
اندادمت این سستی بوی درگ	به دم تو را بستد دزد درگ
تو نیز از نداشتی بید را بجوی	دست را بهر دق بست تو
سرشتی که پاکست پاکیزه نوشت	دو پاکیزه آئین سرشته نوشت
یکی راه بردن بیزدن پاک	دیگر پرستیدن آبدان پاک
بفرزده خود مهری داد و پند	که با میهن است آبی ارجمند
تو فرمان گمراه مردم خبر	اگر چه گمراه یابی پدر
زمین دق پرورسگاه است	برایش مستی برافزاد است
سپهرش بود روشنی خورشید	اگر راه بر تو بگیرد سخت
اگر بایست نام و نبرد روان	دست را بگری کن پایگاه
برو بوم خود را پرستیده باش	چهار خوار دادار را ببنده باش

... معنی دهنی عاقلانه بازده ...

اگر بخردی جز با و دل میند	بکه نامست گنجی بماند بلند
بمشت تو خرم نشست تو گنج	نباشد چنین کشوری جانی رنج
بکوشش ای برادر که پرورگار	بکوشش کند مرد را رستگار

سخن دوباره تاراج

بدانستن داستانها بکوش	که در سالت و پند است چنانچه
هر از مرز بوم نیاید و نژاد	فراوان گنجی کند بر تو یاد
بدان آسوی از هنر بفرستند	وزان نام نیک تو کردند
شود آرزو با کجاست جان	خردمند باشی و در شتران
کند بسته گردد بروی تو باز	نهفته خانه تو نیز راز
خرد گیرد اندک غناه تو جای	چه باشی سوی دانشی بجای
کسی را که گردیده تارش نبود	بمبسنی دیگر بارش در جود

سخن با تو گوید نه دانه گاه

چونک ویش کرد خواهی ناه

درگون غایب تو بوم در

بجوید تو آنچه فرای شنید

براهیز اندر نهادت امید

یکی ناله نیرنگی ناله برای

کنده بدل منز تو نیز جای

بیزم و بیزم و بسوگ بسود

بکوه و بدشت و بیز و یک

بشهر و شهر و جویا و رود

بهر جا که باشد تو ما نیر نمود

بایان تنای بساں سپاه

بجائی که چشم تو بدست گاه

ردان را ده گردش تن بجای

چو تارنج باشد تو را در تنای

از ناخجانی و گر ناه

بکوشش و بایش از بهر کفار

بدانکه برد این جهان از تو کو

که تاریخ او را بهانی بدو

اگر سگری سوی دریای در

ردان تو را بر بگردد شگرف

که نه بر گردن چشمه بیند سح

نه پایا بسین اندر پان سح

و سخن در باره این نامه

یکی ناله اگر نادی شگرف

بهر کس بخیر و لب دریای در

چو جهان بر آید از شب و روز

زود و گرا نه داشت باز

نمیدی و گرنه شش را گردان

مگر باز گشتی بر اند بران

نمده شش از آن درف و بیخت

نیا که کسی بر بنیردی سخت

اگر آنکه دریای درف آفرید

زین و دره دشت از نو شده

کنده بنده نه شش را سگ

که نیم و گردا شوم و حید

شخت تو گوید در ناله از پیش

دران من بست نام بنیردی پیش

یکی مرد و نای و بنده من

ازین بیشتر نامیدی کرد من

زردا کن از زمان نشیب

ببینم اندر آورد و بنمود نه

ترحمه کیو مرست تا بر آید

ردان نامه نامور کرد کرد

سخن سنج فردوسی بگین

که بر جان پاش مرز آفرین

برآورد زینکه ز دانش بجای	بیاگره تخت در سجده دانی
ز تخت دست آن سخن آید بجا	سخن ترا آفتاب در هر روزی
سین را که زینتش نگار	بانه بد جادوان یادگار
بفرجام گفتار و گرفت	اولین بین با به نیز گرفت
اگر نامدی نترسانم بخت	کزان پس که پایان بخت
شده آراست ز روی کشته بد	از آن روز تازی که آتش بخت
سپهره بیداد شده جای داد	برفت از میان تخت و تاج تواد
بکینه نشسته تیغ از تمام	وز انیس که مردن با تمام
همی از قیاس قدم بر فراز	کشم نامدی نترسانم بخت
دل خسته در روزگارم پریش	شدم خیره چندی برین دلیش
روانم گرفت تهدید رنگ	تتم زار و زخم دلی و دلی و رنگ
براه زبان بر کسی در بسیار	چون نیز کشد بشدش چار

خند بی که کاوشگر تیر سر	نه مردی حیدر بخت و سر
بیکو نه چندی سپردم زمان	بفرجام بین به نبرد کمان
ای ناو کرم ز شده کار و بر	فرز بخت این زمانه ز قهر
یکی تو ایرونی شد به به	گرمیان تاریکی از هم رید
به کوه خسته نیز گرفت	آراست و فرقی گرفت
جل اندوای من زنده بخت	فرز آن و نه شین بخت
وز آن پس ال جان نهادم	مرد جهان تو کنم شاهکار
بر افی را فرارم اندای داد	در هر بنیه فروشی زار
به انگ که گشت از سر سال سی	ز دانش فرار گرفتم بسی
بسی نامه اندم ز فرزانگان	زیر انیس و در یکا کمان
مردان نشیند و بی سپهران	چون پهلوی از سر ز گمان
پراگنده هر یک یک افرا	نه دای بی به و نه پیر افرا

سرازی سرسره در بسته

گشته بران سادگی کن

شش چون هندس نام

چو گشتا فرود می آید بین

که این نو تاج کیهان بود

از آن دوره که دور به دوری

درست امیدم چه آورد بار

که ای نم تا تو از بهشت

برود و اندیش آید بهی بهم

هوای ملک دغا کش از بهی

چنین یاد کاری با نام زوین

بجاک اندیش زوین

نه سران سزاوار چه درین

جانی نوین بر تو کردیم باز

نه نوخت باید شنیدن سخن

جهان را از او شاه شایان بود

دیج آفریم نامی خسرایی

دل و جان نهادم برین شکار

بر از زود و جانم زبانی

چو بنا رخ آرد بادر

طیلس را بکش که چون بر

هم از چو می شاه فرخنده

رخشاه پهلوی شاه ایران

همی تا زمین است و گردان سحر

همی تا بود که دور باد و دشت

گو ای دم کاین بر ملک بوی

که آفتاب است و من بخت

همی بگذریم زمان را - رنج

بسیارم بدویشی و رخ و دود

که این بر از برم بود و بر

شست و شسته چن بصری

جهان را با فرهاد ملک و جان

بهر دم اندون تیغ و شمشیر

همی تحت یاد ز من برین تخت

همی تا بود که دور باد و دشت

بماند زمین نیز این سرگشت

نباشد جز از شاه پاکیزه

من روی می شود چو من

گرفته دل از دانش و سرگشت

بیاوریم این نام را که دود

بماند زمین این شمع و بر

که بوم کن یاد از وی تو

که دارد تو را بهر پاس

بهر دم اندون تیغ و شمشیر

همی تحت یاد ز من برین تخت

بسیاری او سر و سرخند روی	بشیر او خشم از آبروی
امید نمایان او چون سپهر	که پایان نمیکند دود ماه و مهر
خود جان او مردی ترش او	زین آیین با نرد پرش او
چو باد است ششم سرش بچنگ	چو برق است تیغ بخت بچنگ
چنان بیش از بهر از پرش	ستاره فروزان ز بخت و ش
چو من میرا نگردد دار	چو بخشش خواهد خواهد شاد
تنی هر دو پرش خواهد است	بهر چه بر گشتش شد است
بختی سپارش بده بچنگ	بهیلا بر کرد و کار از بخت
بند آستان را چو روز باز	برو اگر داد و نسیب دراز
سخن با بختی ز نام و نیت	سر بگویند به نام و نیت
زبان به در عهد و سر بر	بازن گردد از داد و مهر
عقایش ببالد بپایند و نیت	بهرش بخندد بپایند و نیت

بشیر او خشم از آبروی	چو آدم که در قفس سز سز است
که پایان نمیکند دود ماه و مهر	کسی نبود از دست مهر و مهر
زین آیین با نرد پرش او	بنازد به راج و تخت و تراز
چو باد است ششم سرش بچنگ	که بر گشتش بخرد و بخت و تراز
چنان بیش از بهر از پرش	بختی نه بپایند و نیت
چو من میرا نگردد دار	که نازد به دگر و نیت و نیت
تنی هر دو پرش خواهد است	چو آدم که در قفس سز سز است
بختی سپارش بده بچنگ	که نازد به دگر و نیت و نیت
بند آستان را چو روز باز	بختی نه بپایند و نیت
سخن با بختی ز نام و نیت	بختی نه بپایند و نیت
زبان به در عهد و سر بر	بختی نه بپایند و نیت
عقایش ببالد بپایند و نیت	بختی نه بپایند و نیت

توانم که تا کرده ام خوان که او کردگار است و دانم که

از پادشاه پادشاهی نیکو

کنون ای بنشیند از پاکیزه نهر	سخن را به دریا است تر
که راهی پیش است در غی و از	خستین نیست در پیش و از
تا که به تو پیوسته خوش کنی	بدیهای نداشت پوش کنی
خود خوشی و آب و هوا	همیشه دل شاد و است بود
زین و نهستان چو بهر باغ	تو را بیشتر باشد از دیگر باغ
برای سرکافت ازین کو	پرستند کانت که در کو
دست بی خبر باشد از هر رخ	بجای دم شده و یاد است گنج
ز بهستی ناشی چنین بهر در	که چینه بر از شاد است بهر دم
چو خواهی که بر کن باشی بهر	بگوشت و بهستی بهر بهر
سخن را بیاد و نشان بگاه	که از وی بهر بر غیر بگاه
مرد بگفت چو نعل خود کن	نوارت کند صبر در افزون

کنون باز گوی ای سخن سنج باد که آید از ایران چه دارم بسیار

چه گوید از آن روزگار یک دنیا	که از وی که بر باد است و از دگر
هم از دگر و این سخن از دگر	چه دارد و نداشت بر باد کرد
کسی تاکنون از آن شب فراز	نه از بسیار از زمانی دراز
که باشد در قفس آشکارا	بهین و که باشد بی کمر و کا
من آن را که بگریه و هم میشنم	بیارایم ایگور برگردیم
بسته و بسته و بسته	نیز با یکی پاک و بهر بسته
پراکنده هر جا یک و فری	نویسنده گان هر یک و فری
بمن و چنان بستم از این راه	که خوانند بسیار بسته گاه

آمدن هر خزان با هوای و فراموش کردن بهار

کنون بشنوی آن را که سنجیده ام	بیاورج با گونه گون دیده ام
چو بهشت است از کاین و افزون	شش و ده و آن شد از سبزه

استان خراسان و آذربایجان و خوزستان	چهارمین و پنجمین خفا و بخت
پیشتر شاهین برود کرد	سیاهی زار آید این که کرد
مجاهد نوی را خرمزان بودم	لیکن و بگشودن جبهه کام
با برانده جنگیان را بخواه	نخن از در جنگ و کینه برانده
بسیار گفت با چو بایان پیش	که آید و بی ناوار است پیش
چنانکه آوارده و در پیش	برانده و شکست بر مردم
زین تا در تیسری و چو بایان	زین تا در کاوس و بایان
کوبین و بایان است این که بایان	کودا برین اندکی باورنگ
کون از در خوره و شیر	ز استان قاتور تا دایان
در بخش گری دو تا نهر زاب	ز نهر و ده و کوره و بایان
صد و بیست استان و چو بایان	ده و دوستانه زما بر بایان
بجستان و بوم خداوند کار	سزای که بدگاه و بایان و بایان

ز تو فان کین پاک و بایان	بر بوم ما آن بایان
چو مردان جنگی چو نام آید	که بایان چو از کون تا کون
برنگان که بایان باشد	چو بایان چو بر بوم و بایان
برگشته گشته و بایان	چو بایان چو از کون تا کون
اگر که بایان زنده بماند	بایان را بایان و بایان
که با قام دشمن بود کام	نوشته شود تک بر نام
و که شاه با یک یاری کنیم	باورنگ بر بایان کنیم
اگر که بایان و بایان	نمود بر بایان بایان
و بایان بایان بایان	چو بایان که زنده بماند
برین زنده نیست بایان	اگر که بایان بایان
زنگان بایان بایان	که تو بایان و بایان
بایان بایان بایان	نمودن بایان بایان
سرمه و بایان بایان	نوشته بایان بایان

سینه تو ای بر من ملک
بزرگیت داور بزرگ
بجایم و در کس نهام بر ملک
سر ما و تقدیر بر دانه پاک

سماه سوادیه

دردن بخمن به یکی چنگوی
بر اندیشش و غوغا و بیزاری
فرمانده پیش سوادیه شکار
بزرگیت و این سخن ناگوار
بر اندیشش و در اندیشه فوج
که آن فرج بر ساخته از هیچ
بوشید گشتار آن نامدار
سیرشت به خویش کرد آشکار
چنین ادب با سخ جان شویار
کدلی تو سوادیه جان باید از
کنون سال بستم و در هیچ
بجز آنکه شسته صد اعزاز
که از حیر و جگیده بی فایده
بجای تو چو سوادیه
چو جانان چو دانه چو آزاد



شرمان

L. B. Smith

مسند و تفسیر بر خیزد آن پاک

دوران نخستین جنگ جهانی

تذکرہ اہل حق و عارفانہ

۱- آن حج و عمره از هر چه

نہایت عزیز گرامر

کبری تو مبارک و جنان پرور

کرامت خیر، حلیہ و فیاض

چند روز بعد در این محفل

پیش قدمی

فصل اول در بیان احوال و حال



شمران

چو مهران چو بادون چو اندر	بهر نادران با جاد و فر
چون پهلوان چمن کاودان	سپهبدار بر آتش کاودان
دگر بر ستر حرز آذری	چو زاری چو ذوالخاری
بیکار شده خوشان ریح	سراشتان بدو زده او
وزان لشکر کشان کاودان	یکی ناهجر جان نیرودا فر
اگر آرمین کرد باید هنوز	سرا و فرمان پادشاه
بدین باخش حرزان خرب	کمانش با پاکه ل و گشت
بهر خاش رخت بخت ای ساه	باهکت تو ابرین راد
ز جری که کنش چو دیوانگان	همی بشنوم بوی یاکان
سراشت بدو ز خیرای و بر	بسته است بر جان و پیکان
کمانه تو این بر آید که من	بنا مردی بسیرم و شین
زهی خیر بر کس با کار	که با خواش و شین

بختی بسا اید تو به سرشت	که نام جهان ملک خدای داشت
ز یکبار مردان با خداداد	ز جری که کردی بر کتد باد
بسیجده گشت رودخانه راد	بدو شین رشتای بکار
من این جنگ با یک یک دیدم	همی پیش چشم تو جنگیدم
اگر بخت تن نامدار داشت	اگراد با نامی چون تو است
فرمان بدو اعدان درگاه	چو ناری چو جبین ساه
کمانش دگر دم بدو بسته	برفت و یکبار گشت
برگان و ابرینان و گشت	که بجای دگر را بر تاد
ز سکه که ز خون پاکان است	بهر کار او چون پاکان است
و یک شین پیش تو است	منش چون نباشد و راد

چند کردن هر مرغان سیاه سواران

تنگو یکی داستان ندین	که بر شین کی گوی باشد آیدین
بگردان پیش گشت کای جنگ	من این جنگ بسته ایدین

و لیکن چون بخت آن کشور است
 سپاهی که گیرد ز بهر فدا سپه
 سپه که برین قوت پرست
 سپه پایا لایه این قوی به
 هر گردان شنیده مختار شاه
 که شاه دران خرد آن قوت
 بتو نشان دادن همت است
 کسی را که باری نیست در
 برگان و سران ایران بکف
 حتی چند این گونه سپه دوازده
 تو که زانکه خواهی چنین کرد
 باید اگر لشکرت پاک کن
 پیسنده بود این سخن دانی

که بر لشکرش پیشتر است
 دشمن هم از پیش باشد زنده
 ز دانش ز بیگانگان در است
 چه او بی منش باشد و چه خود
 بدان پختن بر شود راه
 سرکشان گوی چاکان است
 بیا و لشکر پذیرفتن است
 چه بهتر به کمر سرش را بجا
 بودند هرگز سزاوارنگ
 بفرجام کین باز بسته راه
 برایم این نیزه داران و مار
 بس کارد مردان چاکار کن
 بزرگ سوار سپه دوازده

بگفتارشان بر سر است کار
 و کرد و یاری همت نمود
 بران با سزا بهی نهادند به
 چه کس این سپه را

عنوان قصیده و سپاهیان آری

بهنگ که خورشید بختی خرد
 در گردان لشکر بر آمد خرد
 سپاهی که بودند با برادر کرد
 دیگر بر کرد از همان بگوئی
 بر آمد هر سوز لشکر خرد
 سپاهی دیگر آمد از افغان
 دود و دوزخ و دگر شده دود
 زانچه در گداز آمد سپاه
 دیگر لشکر از مردان شه دوازده
 بهد ارشان بر روی دوازده
 گرفته بر سونش و دوازده
 ز شهر دستان که خوانی آتش

کشید از میان پنج تین دوازده
 سپه دوازده سپاه دوازده
 دوازده با برادر گشت دوازده
 سپاه با دوازده دوازده
 هم از دوازده سپاه هم دوازده
 که از دوازده سپاه گشت
 دوازده و دوازده دوازده
 سپه ارشان بر روی دوازده
 گرفته بر سونش و دوازده
 ز شهر دستان که خوانی آتش

بر رود کارون و اوبار ترم	سپاهی شد راسته پیش خم
بست بر نهادند نزدیک رود	نستان بود بیخ پید از خود
اگر سپاهی که آمد بخود	بسان شب تیره شد روی دوز
پس نگهبان آمد تازی سپاه	که روی زمین شد ز لشکر سپاه
چون خوارستان زمران بود	بگردون گردان برآمد غریب
باستان یسان و سکن خور	زگره سپهر نیست پید از خود
نه نامون بکجه ان رسیده خور	چو دریا بجنبه بجی خاک شوش
شیرینی بود بارای دهرم	نگهبان بوم و گنج از دزم
پدان روی زم توده لی کرا	بیامد بجی تابکارون فراز
چو نزدیک اوبار کارون رسید	زمین را نه دیای لشکر ندید
بغزو ان که از شوش بجی راز دزدی	چو رود آب سپرد و باز بجی
از ان روی غزو ان بیامد زمان	سجای که پنهان بجی از گشتبان
کران قاروان خور و برودید	ز آگاهت کین خاک گستریدید

بر سر باز دیده و رود گاه	نه زمین که از ان جلی سپاه
نه نامور و تاجین و قصب و گره	چو رود را سر سپرد و گاه
نه لشکر نه کارون پید از پشت	نه از محنت محنتی نه گشتی نه
که روی ز گردان پولاد بوش	بجیران چو شمس سلاطین
سودان ایوان و حران خود	بجه آیین ترک و چینه نور
یکی باره اندامان سپاه	بگرانش بس خیمه و باد گاه
برافراخته سر بیای ماه	نگاریده باز بر شوش سپاه
نگاریده بالا جورد از بوش	چو شاپین زرم بر گشوده بوش
از جلی سواران نیزه بگزار	بر آورده پیرانش چو حصار
سوار سپاه بسی بر جنگ	بهر جای که در تگابوی جنگ
دفعی در گور بر سر گاه	یکی باره برگردان از سپاه
بگرانش پنهان کوه ارش	رسم آیین ترک و دره کشش
بم از چپ گردی و بگور	بسر بر گشت و شیرین

بجای سنان رخ پندید چنگ	زده خورشید ز چهره ملک
کمانهای خدای و پیکان سپهر	سپهر آهن و خود روین سپهر
دگر جل جلالی زهر سو پدید	بسوی دگر غنچه بل سفید
دگر سرگردی هم آواز زن *	تیره زن و فی زن ساز زن
چو خردان دمان پند این بادیه	بکره آواز تشویش پر دید
بشکر گدازیش گشت باز	پراگنده با دل بن گشت باز
بیاده دمان پیش سالار خویش	نصفه بدل رنج و شمار خویش
باشیم چه دید آنکه باز گشت	زگردان و شت لار انوار گشت
وزدن پس بدو گشت گای نامدار	تو این رنگ را پند زخوار
تو باین جهانجوی ایران پیام	بسازد کن غم آتش روزگار
که این رنگ را سر نهادم نیست	سپاه قوراجه ز زبان نام نیست
بهر جا نرسد دیدم درود بار	سپه بود و آتش کارزار
اگر هرگز نماند باشم آن ناجوی	که در قافای جلف و درشت روی

* آواز زن و پند

بدانی چه کرد من بد بخت	مگر چه که آن جانب داری بخت
اگر جلف داری او بود داری	نماندی بجا گاه بیکار داری
نماندی بپایش دران روزگار	مگر بسته بر دشمن خویش داری
تو با او کن از خون کاه خویش	ز بیکار او مهر نام خویش
بدو گفت تعب ز سالار شویش	کفون دور باشم چندین شویش
تو لشکر بیادار و در کار باش	نهان را نگه دار و پدید در باش

پایان مثنوی بن شاعر و پانچ میرزا

فرستاده ای کن که داند سخن	بزد یک سال از آن سخن
که تا او سپهر شد ازو کز سپاه	بدل چه اندیشه دارد و کار
اگر رفعت باشد گمانش برین	که باره کو گشت غلام کین
لحان پیش نیست بر ماست	بر این گمان بجان است
خداوندین را سبب جنگ نیست	بجنگ را دگر سبب نیست
نه دستور است بر جنگ	نه فرمان فرستد مگر جنگ
در راه و نیکو فرای بگردان خویش	بر آنچه خسته سالار خویش

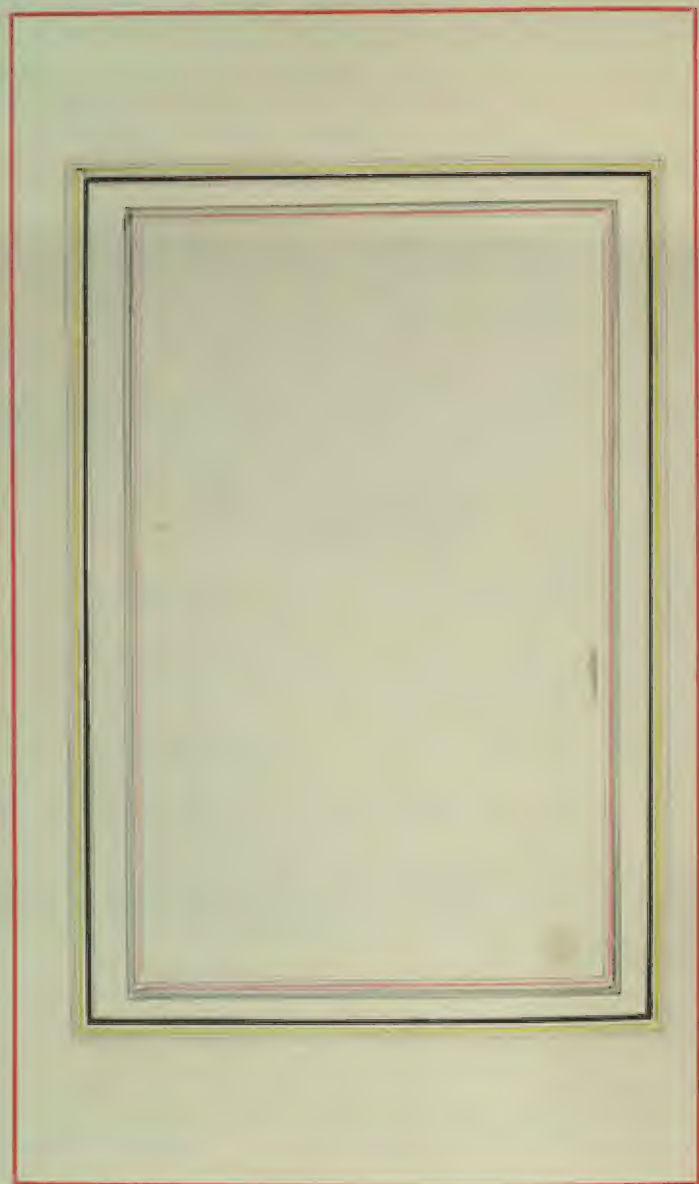
بخشیش و میبوید به کرده بی
 ستم ابرو بوم خود کرده بی
 گفته و بکام به فرست
 و اگر مرگ با تو بود بیخ نون
 و اگر بر نانی ازین دای خوش
 دین زد که گام بابت پیش
 اگر آرمائی در آید دزم
 بدانی که چکاره تو نیست عزم
 سپس شمع گفت در دنگ نام
 بس لارین نیز روکن بیام
 از ایرانیان آنچه دیدی بگو
 و زن سکر گشتن دین گفتی
 فرستاده اسر سهر باد کن
 دل آگاه و سرشاده آباد کن
 تو بگر که از گنجویان کلام
 سزاوار تر است با این نام
 چو غزدان سخن بی شبیه گفت
 نگداشت بهند او و نیست
 دو پینه و تندر بر گردید
 بگفت آنچه با رای شمع بر سر
 باین و بان یک یک باز گفت
 سخن آگاه از شیر شمع
 به آنکه که فرستید گشتی روز
 بکارون بگسترده دیای روز
 در پینه و فتنه برسان بر
 یکی سوی غرب یکی سوی شرق
 پس شمع شیر و دیو مل راه
 کشید از بر رود کاروان سپاه

سیام تازیان پاسخ خرمزان

و از آنسو خبر پیش گردان سپاه
 که دشمن خیزد یک میان سپاه
 سپاه ایران چون را بخواهد
 سخن از کینه جنگ دشمن بر آید
 نغمه داشت بر جان شب و روز
 فرستاده از هر سوئی همیشه آید
 خمبان نشاند گشتی نهاد
 ز مردان ابرام و دشمن نهاد
 سوی شایل و دود بفرستید
 یکی باده پریشان دشمن کشید
 پس آگاهی آمد از تازی سپاه
 که پیر بیدار و جبهه نشاء
 نهانجوی و بجوی و ز بگرفت
 غایب شده شمع گنج است
 زده بر کشید از دود سپاه
 زده و زده شمع تا پوشش شاه
 ز چو لاد و آتش نهاد ترگ
 سپه بای پوشیده با هر ترگ
 زده و زده شهر تا بستان
 نهاد سر باده بستان
 معان و بزرگان و زور آرد
 چو تیر و چو شیر و چو گیسو
 چو بود و چو جنگی چو برین سوار
 چو تهمرد داد و چو شهریار

چو بستان نام ای و بستان رود کاروان

ارشاد سعاد میانیان
 فرستاد آمد بر یک گاه
 ز جای نشستن که دور است
 سخن اگر شعله چو باد داد
 سبب بگردان بخت گردید
 یکی نامه اندیش باید نوشت
 کردید است ازین ناسلامت
 سخن خام و کردار زاده طاعت
 بجز طایف بودند این گروه
 کبر بخار و بیست و چنان بود
 سپس رو به کرد و گفت این نام
 هر بر قرین است و نیز یک نام
 اگر بر نماید ز ما دهی بخت
 نیز بخت هستی بر این بخت
 هر یک داشت کشتن کنیم
 ز خون چو سن و خاک و سوسنیم
 بآیین ما درک مردان داشت
 و آنجا که بخت فرما زود است
 اگر زنگی جا دارانی کنیم
 چون بر بدن کاروانی کنیم
 شود و در این دنیا هیچ
 دل ما نه چو دانه است هیچ



نیز در مهرشادی و کام و جنت
که نوم سیاهان برآید تخت
شود روز ایران سیاه
چو سیاه تو بر نشیند بگاه
فرستاده شبیه بی برگ و باز
ز لشکر گداز برز آن گشت باز
بیاد سیاه در دوا و راه
سخن اگر گفت آن جهاندار شاه

چکارا ایرانستان و مازان

وز اندوه چو آگاهی آمد بسعد
که از ابر کین سر برافراخت
سپاهی که سازد از پیش رو
بر میگویند رانیده خود
نکاید و بافریشتن گفت راز
ز برتری لشکری که سازد
جماجمی نازی که نمود رای
بهنر از شیر ازمان داشت
چو رودگر رود تا بنده آفت
سوار و سپاه بسی سرخس
باستان میان نهادند رای
خراسانی برسی کنای شود
ز تحسینان را نوم بیود

در شهر سیاه و در شهر سیاه
در شهر سیاه و در شهر سیاه

پس از روز بهشت برآمد فروش
زین صندل و دیوان گمان خوش
چو از نو گرد و دوزخان چو شب
بیان سیاه از سیاه عرب
وز اندوهی دیگر بیاد سپاه
سواران مردانگی بکند راه
برآمد چو کوس و خراسانی
چو از نو گرد و دوزخان چو شب
جهاندار سیاه از نو گرد و دوزخان
سیاه از نو گرد و دوزخان
برآمد چو کوس و خراسانی
چو از نو گرد و دوزخان چو شب
بهر یک صفتی داد که خوش
درش کرد و سیاه و خوش
ز میان جنگی رنجی پیش جنگ
سوار و سپاه بمان بست جنگ
بر میزند شمشیر و سوار
بجنگاه او سیاه و نامدار
از شمشیر و بر روی جنگی رانست
بجی تیغ و دیگر تیران بست
میان سپه بر زمان و لیر
بیکسو تیران و لیر
دروغی دیگر سره دوزخان
خردستان و دوزخان با پای
سوار و سپاه و بنزدیک هر
صفتی در شب و روز چو

دریا بر بختگاه و غردان بر است
 در قش بر او داشته در میان
 زمان چون شب و سپهر چون گهر
 چنین گفت با جلیان هر زمان
 نگاه دسیدن سازیم پست
 بدو گفت پرواز کای شهر بار
 اگر بسپری بر من این پیش جنگ
 سپید بدو گفت چو کان تور است
 برو بر همه جلیان پیش جنگ
 سوی صف غان داد پرواز کرد
 دمان و غرورتن بسان جنگ
 یکی غره برزد چو هزارای بهر
 بر انگیزد از هر سوئی باد سخت
 سپاهی پس شنبه بی تو کاست
 پریشان که بدشیده نازبان
 بر او پرواز عطر ازین پردشیر
 که شمشیر داشت باد غردان
 ز خیل مسلمان سر پا دوست
 مرا پست نسکه چو آینه بکار
 با دود خا هم می داشت جنگ
 بره گوی سر با کوه کان تور است
 نگهبان آرایش نام و رنگ
 پس او سواران با دستبرد
 گرفته یکی تیغ بندی بچنگ
 تو گفتی که غرض بر آید ناز
 نهی بر اندازد از دهن خست



جدا بر چنگا و دوزخه ان بر است
 در قش بر او است در جهان
 زمان چون شب و سپید چون کبر
 چنین گفت با جنگ ن بر زمان
 گاه و سپید ن ساز پرست
 به دگت پرده ن گای شیراز
 اگر سپیدی درین بن پیش جنگ
 سپید ده گفت چو کان و است
 بود بر صبر چنگان پیش جنگ
 سوی صفت خان داد بر درگاه
 دان و غریب ن بسان جنگ
 یکی خضر و برادر چو نرایی سپر
 بر انگیزه اند بر سول با دست
 سپاهی سپر شیدی ن که کاست
 پادشاهان که به شیره نمانان
 بر او ن خوار زمین پر و شیر
 که شمشیر دست با و خزان
 از غل مسلمان سر داده است
 در این لشکر چو آیه بکار
 با کوه و قوایم می داشت جنگ
 بره گوی سرا که کان و است
 نگه دار آیش نام و جنگ
 بین و سواران با و سپر و
 گرفته یکی شمشیر و آید ن بار
 نیش بر اندازد ازین خست



از قتل و غارت و کشتن

سپاهش نمادند سرسوی جنگ	هم نیزه تیغ و زوین جنگ
بهر پر و گرد و زمین پر خاک	سهر و ستاره همان شد خاک
زین خاک بر شد زین سوره	بگرد زمین تیره شد چشم سوره
همی نیزه باران شد از هر دری	همی تیغ چو کان شد و سر چو کان
همی تیغ کشید و شد بر سپهر	همی نیزه بارید از ماه و مهر
همی بر زمین خاک شد کوه برون	همی متر سوره شد برون
دگر زمین آسمان ناپدید	بجز برق شمشیر با کس نپدید
سهر با چو سنگ و تیر با هواد	سوار از سینه و سینه از سوار
تن زنده از تشنگی شد پلاک	چو دریای تاراجاوه شد روی خاک
درفش سپه از آبی نگران	سروروی شمشیر برانگ خون
مهاجر چو از میره بنگرید	گوسفار دید آن درفش سفید
عنان داده آمد میان سپاه	بجای که به شمشیر درازگاه
بجز با گشتش گزین درگاه	دگر گشته بر ما شود کارزار

تو آن در زمین کرد سپهر جنگ	دکستار بکرم خود و جنگ
اگر باران او شمشیر دوست	بجنگ و جانش اعدای کارست
با شمشیر و زینش نشان کان بود	که بر سر شمشیرش آید بود
هوان است که سپهر و از دست	بهر پای جنگ است از دست
اگر با تو فرات از کارست	رست با کیم سزاوارست
نفسه و عیان دادند سپهر	خردشان از دشمنان نیزه
چو نزدیک پرواز علی رسد	همی تیغ از هر طرف بر کشید
چو در آنجا کرد پرواز سرور	بدل نام دراز فزون بار کرد
برو جنگ و از زمین او گرفت	در آن جای شد شد در شکست
بس آن چوین دست همی شود	همان نیزه از سوری او روهود
دبا که دور رسید از سر	سراشته شد نیزه بر پای
شمیر و چاک بر خاک جنگ	گرفته یکی گرد سگین جنگ
سوی ترک بر از جنگی شد	بمنه دگر درفش نیامد گزید

دوست از دو پهلوان شیر تر	کشته و پرسته شد جفت بغیر
ز سر بر آید در برای شیر	ز گرد و آب آسمان شد چو قیر
دو جفتی بستان دو شیر زیان	بود این کتاب و دیوان عیان
بمی جاد بر دند بر یک جاد	شد چیر از چاروشان شمار
البرده بستان و سر بر تاج	نهی از کجا چو چکش بر آب
سج بر در پوشیده با خاک و گل	دو آب کاه در ز جلال ذوق
که کرد شب نیمه یار	کوگرد با پر در زنگار
یکی ز صحنه دید و یکی برگشت	ز میدان پرواز جلی گرفت
چو برگشت شد ز میدان ملک	سپاهش نهد جای ملک
ز دلگام و چنگ و آواز گاه	بریت گرفتند نازی سپاه
غزیتان می کشیدند سوار	فرزان سپاه فرادان سوار
زمن شده چو دریای غل غل	در غرقه اسب و سیاه و سپر
ز بس کشنده و خسته و نیم جان	نبرد آشکارا کردن تا کران

یکی پیر از اسکر برود	ز دریای کس برود جان بکشد
بر جفت کوفته بپوشد	از دست خود باغ کس نهد
ز شمشیر و خنجر و ناز	ز دگر و دیران نازی سپاه

پیامد سقیه بسط و بار و کار

بروز دگر شب ابر و بار	بر کس و بر جان و کار
ز شمشیر و خنجر و ناز	ز دریای کس برود جان بکشد
سیرت اید سپاه	باید و نسیم ناز و شمشیر
که آید بهانه بر جام ملک	با سخت شد جاگاه ملک
چو دستر خاوه و دانه	که از فرزان از جان و نسیم
با ملک است با و سپاه	که جز و نچه گشتی نسیم داه
پس اندر دکان نهری برگشت	سخن داد و باز از سر گرفت
با ملک فرجه امین گفت نام	چار و چاره رسد به نام

زینام و گفت پریشان	نه ندی و پرنا مش و جنگ
فغان دوم خون بزدلی	که گیتی بدو داشت چو دود
تیراده ابر احسان و نبرد	زیر آرد آن پند و آنچه کرد
دزدان شکری کاه در پیشگاه	بر بر تیر و قود و در گود
بدان یک فود سر برآید	که یک یک بگوید سالار
سپهر گشت از آنچو در جنگ	لقین کن بیچ گوهر در گشت
بگویش که من اندو او را	نباشم که کار و بر دنداد
تو پیش به جنگ از من بین	خدا ای جهان کرد با من چنین
ز در غراب بودم زلی نام و	نه چون پیشان دور از جانی
فغان و قد با من این کینه هست	و مگر نه بود بر پیکار هست
کنون بر چه فرمان فرستی با	بماست فرمان تو رهنا
گر آید و کن من آب گودم و دود	بن سخت تر نیست من در دود
چنان در شرم زاده و دود	که گوی شده قدرم ز بود

بدان یک جنگ بسیار گشت	زینان کز آن رخ و جنگ
بدان که بر دوشه و دود	این بدو داشت چو دود
دستگاه آید آن جنگ	سپهری آید از جنگ
علاقت است کار و گشت	فغان و قد با من این کینه
بزدلی و دود و دود	بر اند بران دود و دود
سوی کوه و دود و دود	دود و قد با من این کینه



بر آگاه شد سعد از آن کادر	که کار بسیار و جنگ
دود و دود و دود و دود	پر گشت و دود و دود
بین آن و شمشیر و دود	ای رخ و دود و دود
از آن دود و دود و دود	سخت گشت و دود و دود
دود و دود و دود و دود	دود و دود و دود و دود
بخت و دود و دود و دود	بدان شکری و دود و دود

اگر او نماید براه کین
چو بر تن رای دوست دین
وگر بکند کاشتی بهر دست
چه گوئی تو جانی که دوست است
چو آب با یکبختین داد سعد
که بیکت از گوشه بر لبه باد سعد
بساله دین آرساله پیام
وز انجا یک باز چو به فرام
بناغده در دوش آب آرد ماه
گردان اگر سپرد و نیز راه
بزرگ یک من این باشد خرد
که فرستد ایک آتش بهر
بس از راه دیگر رساند پیام
بزرگ این کارش بسته نیست
مگر آب آرد سیر و تر کام
بزرگ این کارش بسته نیست
چو بار آورد ایانده انیم باز
کسی را فرستیم باید کفون
زاورده چند باشد
که شمع تمام سرد و شمعون
بهره کنده جایگاه در یک
همان دست کین باز دارد زور
بهره کنده جایگاه در یک
مگر چند که دور ماند ز جنگ
سخت آن تنی چند باید گریه
فرستیم از راه چنان چون سزید

[illegible]

شهر شاد قیام انداز
برفتند روز و شب در امان

وز آنجا که شکر گوشت بود
نماند سبزه جان به از روی دل

حمد شاد و سپید و شاد

وز آنرو بایان این ملک دنام
برفتند ایرانیان شاد کام

بند بر خاوه تر دیک سر
دزدان زرنگ یافته نیز بھر

کام دل و لیستن شاد دست
همه چار سازد بر سر دست

برین باشد آئین چرخ برین
گل ز سرخ و گل انگبین

بیکدند با تو به اندیش و د
بروز و گداز بیک سرشت

گل چو شک و گل شاد تر
گل از سخن پس فرماید تر

اگر بسکد مرد آرد کار
دور گنج بود دین این کار

سپید سران سپید را خواند
یکایک بزرگ خود بر نشاند

بس آفرین گفت و چون گل گفت
خدا گاه یک یک بزرگ گفت

بهر داند گفت نای ماه بر
تو بگام یکبار بودی چه بار

بیاوردند خنده و خج و گداز
ز کشته ای ساسی که گداز

با گداز باشد دلم از تو گداز
که در فوایدین باغ کسری با

دانه خویار و تو بار بخت
بنای و به باشد دانه دشت

دین ز سپید بر دوز
دو ملک کای شاه آرد دوز

اگر دین دوزم و گداز
زیرای تو برستم بخت گداز

بخت تو این باد هم ازین
دانه بام که بودم پیش

دین خیرای که تو بپسندید
سراسر دانه خورشید دانه

دانه ستادان دانه دشت
دانه بیست برست دانه

دین دانه تو شهر دانه
که تو دای دانی دانه دانه

بخت این سخن آرد دانه
تو شسته شادان دانه دانه

بیکر گفت بسنی جام تو باد
سرو کسین گفت دانه تو باد

دگر گفت کای ستاد تو باد
مستم دانه دانه تو باد

• کمر و سر دانه

هم جنگ را چیده باید قسم	همین را بس و همیشه باید قسم
که تا این زمان بهر زبان زمین	نگردیم کاری به شما مکن
اگر از زمین تا سپهر برین	همه صبح دریا شود روز بچین
بمان صبح از خون بود جان آ	که سر بزنند از تیر آفتاب
جان خون بود خون نبوده	که باغ گلشن نیاید گزن
نشوید ز دمان با این گناه	که نفس ایران گشته پناه

از همه کجاست

دایران را گشته گشتن	گشت تازه نیروی این قوم و به
پس شده گردان و ایرانیک	بستند با شادمانی میان
همی گفت بر کس بزد آفرین	نبردن برین شهر بار آفرین
و گردان شاهین و شول و دونه	فرزادان بیاد است پر بند
ز بر سر و گفت آرد و آرد	سپاه بی فراهم شده از پران
هم از خدای چندان بیاد بخور	که از گرد او تیر باشد روی آرد

هم از گنجی و دوی دست	هم از شهر گردان هم از دست
همین سرده فرستاده شد بر آ	باز فرستاد تا رسیدن
باز دین و دین و دین و دین	بیاد بی شک و گناه

فرستادگان تاریخی پیشین

هم این آتش را چیده رسید	که ایران به آتش گشته
فرستاده سعد و خاندان	که بر ما پیوسته این نعمت
بیشترش و در بهر و در	که بستم بغیر نام خود بکمان
بگوشش و من بچ گوشت	که بر ما تاخته تان و عارکت
چو شمشیر شاه و خاندان	با دین و پیر و ملک آید
کجا یک بر دین آفرین	آتش تیر و کعب و دین بر تیر
به اندوی کاوه و شاه و دین	همی بر دین و دین آید
و از سر به خدای با تیر و چاه	همه روز ما دین و دین آید

سپای که از پشت و با بوی بود	سپید ارشان نیم وای بود
بیرود و بسان رود خشنه	دشمن ایون برافز خشنه
دژ لشکر کرد و داد و دیان	گردی که بدند با و دیان
بدان سوی دیگر صف آر خشنه	بارایش جنگ بر خاسته
بس آمد سوی هرزان از چ	که که سرتن یک دیدار چ
چو بشنید اندام و شهر بار	پادشاه بیاد که با جای بار
سر برده ای برگشید از هر دو	زهر و نهاده چندین بره
دشمن کی بی برافز خشنه	یکی دشمن بیهوش برافز خشنه
سپید نشت از بر تخت تاج	بسر هیچ بنا و وزیر تاج
بجز زده پرتابان بر شش	یکی طوق اناس در گشت
میان را بر تین کمر بست خشنه	بیشتر نشت مردان جنگ
هم از دست چو بر از دست	ایران شسته بی کم و کاست

در حدی و داد چو تاجی که بر گزید و تاج پادشاهی کرد و صورتش در هیچ جهت و اصل این در
و در هیچ و بی شک جز صفای با و دله و گویا و نیز در کاست و سر و بار و آن شای آن دام

سپید ارشان نیم وای بود	سپید ارشان نیم وای بود
دشمن ایون برافز خشنه	دشمن ایون برافز خشنه
گردی که بدند با و دیان	گردی که بدند با و دیان
بارایش جنگ بر خاسته	بارایش جنگ بر خاسته
که که سرتن یک دیدار چ	که که سرتن یک دیدار چ
پادشاه بیاد که با جای بار	پادشاه بیاد که با جای بار
زهر و نهاده چندین بره	زهر و نهاده چندین بره
یکی دشمن بیهوش برافز خشنه	یکی دشمن بیهوش برافز خشنه
بسر هیچ بنا و وزیر تاج	بسر هیچ بنا و وزیر تاج
یکی طوق اناس در گشت	یکی طوق اناس در گشت
بیشتر نشت مردان جنگ	بیشتر نشت مردان جنگ
ایران شسته بی کم و کاست	ایران شسته بی کم و کاست

تو چیره کن مرگ را بوزجه
 که بر کر و شمش از کین باکی نیست
 آید ی که بر ی پرتشیده بر
 سپاسش به ده جان تو
 تویدی که در قادی صد هزار
 دزد شد فراوان دان پتیر
 چو رستم که بود از تو بر نام
 داری چو مهران که بکام جنگ
 جان جانور خس و جان شهزاد
 بیچاره با او نریند روی
 پس شاه و در بیدین قره نام
 که دل کین بار خاکی شاه
 اگر شد در جنگ او با تو باز

...
 ...
 ...

بپند آن مناجاتی بایست سید
 روان را بر شمش از کین باکی نیست
 بیچاره و شمشیر زبانت گور
 بآین او نادر است یوم
 شد از تیغ او مرگ را بر گور
 پراکنده و گشته دهنه نیز
 دم تیغ او شد و شمشیر نام
 زمین را خون کرد و بجا و درخت
 سپاهی که بودند با مهران
 اگر این دروغ است کنن گوی
 کند تو حسن که را بر تو نام
 بیستان شری ای جانوی او
 گشت در روی تو بخی حراز



پاسخ هرگز آن دوست آیدان

بدن بایه فرنگ آن بایه گز
بجرت فردا ندب لاریش
بغدی و گفت از آشتی
سخن گفت و کین باوشتی
کسی زین نشان آب تر جوی
زانه هر سده پر عاشجوی
که بزاری سزا و کفار خام
کند ساز و ناست که در پیام
خفت و ناله باری آواز ویش
سخن گفت از خوش و در ویش
که این زمین را چو گشت
ببندی بسید و خود جز را
بکند و تو غیره باند خرد
که پاسخ جز بای آید
زهی پریش را در مرد ویر
که بخت نشاند از چنگ شیر
اگر سده بستی در داد و مهر
بگویش ندوی توام در گفت
که چون نعل آهن بود سخت و
کران پس که باریکت شد و تو
گوشه شد بخت فردا تو
گوشه دی در خوش و در ویش
که شستی این هم آباد ویش

هرگز آن دوست آیدان

هرگز آن دوست آیدان
در آرد و شست بخت بختی صده
در آن دستان و کی بختی
که آن دستان و کی بختی
سخن گفت و کین باوشتی
سخن گفت و کین باوشتی
کسی زین نشان آب تر جوی
زانه هر سده پر عاشجوی
که بزاری سزا و کفار خام
کند ساز و ناست که در پیام
خفت و ناله باری آواز ویش
سخن گفت از خوش و در ویش
که این زمین را چو گشت
ببندی بسید و خود جز را
بکند و تو غیره باند خرد
که پاسخ جز بای آید
زهی پریش را در مرد ویر
که بخت نشاند از چنگ شیر
اگر سده بستی در داد و مهر
بگویش ندوی توام در گفت
که چون نعل آهن بود سخت و
کران پس که باریکت شد و تو
گوشه شد بخت فردا تو
گوشه دی در خوش و در ویش
که شستی این هم آباد ویش

هرگز آن دوست آیدان

کزین بزم را گذر سال است
 سپاهی از پیشه از غریب است
 کز ادبش بیادش در پیش گوهر
 شتر افروزش بود و دانه و گهر
 بخت آمد از تخی و بخت شوم
 برین تی و دهنی و کینه دهن
 بجای که برگزیده ی خوب
 دران کاخ تندی بنه پای
 کون زین خردنی بر رخ انداخت
 بدانش که آن روزان نشناخت
 در پیش برانیم و آب چنگار
 می خرابد از شمشیر کون
 چنان که آن سودای بیرون
 دران کجایین شد چاک

هم که گشتی بگرد مستیز
 که یکبار با یکبار است
 گودار دل نبینش است
 بخرام این جلف و اعزاز
 پیسید او گردن لشکر است
 بر شیدن خون برنا و بر
 جهان را به انگر ساز و خراب
 اورا سستی سده و استگوت
 من از او پذیرد که از بوم شاه
 من لیدر ششم بود خادسی
 در بسم کی شد و بر حور
 دران بوم و بر تا خورنی تمام

* بوم شاه با بخت که از بوم شاه و بختی که از بوم شاه
 * * * * *

بسا لاله سپهرم زین سپهر	لبهار اگر پوشش داری بر سر
ببین کاغذ خسته دام در شمار	دو و گزیده باشد قرون از هزار
برگشت و جان بر پا به دیار	چشم جهان کشوری چون چنار
زهره زمین لاجوردی سپهر	بگرشش بود بخت او بچهر
گری رود و نهرود و نالود	برادر دره گهر ناله سود
اگر سحر را بست یکم چرخ	بجز سود خود من پیش نگر
سوم اندک گشت نیر جادو جنگ	بر ننگ یا بیم ازین نام جنگ
نمود اختر بخت ما بر خور	چو کین تو باشد بدلان بنور
سپاسی جهان یا چنین اراد	بند اسلان برین آوری
سختی گشت تیغ نیرنگ بخت	خواب سخی سر جنگ بخت
بدانکه که سر بر فراز ستیز	و هم با سخت دایم شیر تیر
اگر مرد جنگی دیگر رخ تاب	که گزاردان سخت گوید و جاس
اگر مرد میدان جنگی بگوش	نزد بر حق آفرندی بر سرش

این کتاب در کتابخانه مجلس شورای ملی موجود است و شماره آن ۱۰۰۰۰ است

پیام سرخس

چو کعب این کن با کعبه	دگر پای نهاد ایام خدی
برادر خانم غلامی بر سر	بر اندیشه به طاقت از سر
کذا کرد از خنده به خوار	بیا به برادرش به خوار
ز آستان حسن سوی کوفه	نخچه آمد پس از دور بخت
بسا لاله خود را کرد انجود	دین وستان از سپید شسته
ز بر خاست و تنه صابر	وزان لاله ای که در پیشش
وزان داشت بر نیرنگ و گز	که بیا به نیرنگ و گز
برادر از نخل و پیل و پر و شیر	چو دایان چشمان بیلا و زهر
ز ساندن جنگ و گزانی نام	ز سره زن و در پیشش سرور نام
ز بیلان و اسبان بیدن نام	ز گردان و مردان با قرد نام
بند با بر و طوق و زین بگر	بند و بر و سیاه و گز

بر آئین ترک و پادشاه
 سپاهی و مردان شمشیر
 ز گرز و تبر دین و تیغ و تبر
 ز نوین لباس و تین سپر
 گران با گران تا گران رویت
 زمین چون یکی آئین پوش است
 ز سبب مهر و ز تیر و موز
 کس خاک تیره خدایان
 ز خاک سر کشیده بناه
 جگر اندیش خدای سپاه
 ز مردان و کس که به نامبرد
 که مانند او در جهان سازیت
 بسرا قسری دارد از آفتاب
 اگر دست گل بگیرد بدست
 یکایک بتر یک او کرده یاد
 تو با این سپه کن ساز دهم
 اگر تیغ باران شود از فلک
 سپه دارد از شمشیر بر پیک
 که در دهن تو می کشد
 ز جوی و بر شگل شود شاد
 سپس گشت کای صد باری و داد
 که مانند نیست باری و دهم
 غنای و غل پیش زلف
 سپه دارد از شمشیر بر پیک

بیام تو دایه و گدوم بر تن
 شنبه و کمر و در شکر شنبه
 سپس بر من افکار و درین
 فردیخت آتش می لادین
 دزدان پانچس خیره شده دیک
 بدین تودی نه خود جانی
 که آتش می گرم گشت او
 که روشن کند درین کار او
 چه سعاد من سخن است سر کشیده
 بر آتش گریه و با خود خیده
 فرمانده و جاده خدایان
 گر آنکه بیکی کند رسید
 بر آتش و آتش و آتش
 پس اند زمان افکاری گریه
 بیای کس و این است
 ز افکار و فراموش گشت
 سپس گشت با او گشتی و
 گر سپس ساز آری و
 بیست و یک و چه آید
 گر سپس گزینان چه آید
 چو نه آید و گشت
 سپس گشت و چه آید
 پراکنده و نیکی نه آید
 سپس گشت و چه آید

دران پس فرستادم او را پیام	پاسخ زبان با جی که دادم
درشتی بنا کرد و تندی بسی	که پاسخ نداشت او را کسی
سراواتر آنکه سالار دین	سبایی که انتر فرستد بکین
که با این برانکه و خلی که بست	بیکار با او نه دریم دست
وگر نه کهند بیشتر ساز جنگ	بلا پسند بکین شود نیز جنگ
فرستاد و بر آب تندی نشست	تا خود برین تاخت چون پیش

سکه سعه

گردان سوی کتک شد بسیار	نه خنده و نه خواب و نه ناله دار
نه بیگانه آموده ماند و نه گاه	بی زور و شب رفت و پیچوده راه
گذاشت از این اشت بی گشت و آ	ز جانی که سوزنده بود آفتاب
نه در شبی بود و نه در روز	گویری سر سر نخو بسدی
شش درخ و در درش از بخت	زگرایی آن خرق برافتنه بر
بی آیه آن کجاست بسیار	کوسه لاری در درشت بار

بسمه خراسته گشت پیام
مستای سده جادو تمام

فرستادن عمر اشعری را بخوار

و آگاهی آمد عمر از جنگ	و آمد و بدایع جای بست
بی آتش در پیشه رفت و پ	ی کج خود بدمان کرد
بیادان از بر سوگند گفت	که من این سخن را نبارم پشت
اگر باد و بگر و بران سپا	بی آیه و نه شود در نگاه
نه در دست اگر و نه درین راه	که گشت آفت ملک سخن بگم
من آن سر که مددی بود و بی غله	بسیم شمشیر برشته شود
اگر از عمر من فتنه باشد و دود	لیکن نه خدای پادشاه خود
یکی بود از این قزاقان شعری	اگر از این انداخت و بر دمی
بد و گفت از بعد سوی کوفه شو	یکی نه شکای بیادای و
یکی را که نه بدان جای سده	بر و با سپاه است سوی صبره

• خواران از روی اسیر •

توان بهر د باغ اعلی سبزه	سپاسه آید کارزار
بردی کی اندر خورستان خوش	که از خاک بر گو برای خورش
نخود و بخودی جان دوزخ خوش	زن و مرد و پیر و جوان در کوش
بنا دست کنی بچ گوشت و کفت	چون شست و شرک بر کجا چنگ
با یواز و کادون و کج از امان	سپاسه از تو باید آمان
پرست رسا را سر سر سبز	چنان با چو تار یک شکر بود
بهر اسپاه عرب و دیراز	سزایار است پستان کاغذاز
در رسم و دیار و کوش و دم	نه کاه و دنیا و بر شین الم
فرز اعدان بر چرخ است چرخ	بمخمس و بهاش و بداد و پیراز
بخیل کن زانچه خواهد سپاد	مگر خسران چرخ و ان بیکاه
که باید فرستی سری بر شال	نکون که دانی حرام از حلال
چو بشید فرمان او اشتری	نشاید شدن گوشتش قندی
بیا در کون که از ان فانیان	سوار و پیاده بسی سادان

یکی سسل و دیگر بچ نیا	و دیگر بر خورانت های در
چو در خورانی و خورانی	و دیگر بر خورانی و خورانی
بر کلاه سیم و صد و صفر	و دیگر بر کلاه و سیم
چو خورشید روز و سر و رفته	و دیگر بر کلاه و سیم
پراز سواران شد و در شست	و دیگر بر کلاه و سیم
برین قی و میر و خیره روی	و دیگر بر کلاه و سیم
نه ترک و در و در و در و در	و دیگر بر کلاه و سیم
سوی کوه رفته و در و در	و دیگر بر کلاه و سیم
بدر و سیم و داد و کوه	و دیگر بر کلاه و سیم

اکامی هر زمان

بهر آگاهی که این سپاد	و دیگر بر کلاه و سیم
بهر آگاهی که این سپاد	و دیگر بر کلاه و سیم

سپید شده آلوده در خانه	زهر سو بر انگشت چندی سپاه
بزرگان در دزدان باقر نام	بار بخت کن غلام
چو پرویز علی چو سرافراز	چو شکر دادند و چو ناز و شاد
چو شیر و ی شیر و چو تیر و تیر	آتش شاد و بر زمین خور و زار
بگوشه بستان و بستان کرد	که در مسجد ان شهر و ناخبر
بزرگی و ملکات و نیو	که بختش بر انگشت بر سر فرو
سراسر بر قفسه تا بیکام	بیکام و یک خود راه
بایست ن چو بخت سالاد و	که شده از بخت ما پر فرو
بر بوی که امروز خوابه بستر	و گردوز روید شود در گریه
چون تو ده دست و پهن و خرا	شکاری که خود راه چیده بام
بدانکه که برشته غم دارد غیر	من از بخت بختان بر دم غیر
کسی را که دلاور نیرویه است	که ان تا گران بیم او از دست
اگر باک بختی شود ناسپاس	دل مرده چو غلی غنیمت بر اس

سپید شده آلوده در خانه	سپید شده آلوده در خانه
بزرگان در دزدان باقر نام	بزرگان در دزدان باقر نام
چو پرویز علی چو سرافراز	چو پرویز علی چو سرافراز
چو شیر و ی شیر و چو تیر و تیر	چو شیر و ی شیر و چو تیر و تیر
بگوشه بستان و بستان کرد	بگوشه بستان و بستان کرد
بزرگی و ملکات و نیو	بزرگی و ملکات و نیو
سراسر بر قفسه تا بیکام	سراسر بر قفسه تا بیکام
بایست ن چو بخت سالاد و	بایست ن چو بخت سالاد و
بر بوی که امروز خوابه بستر	بر بوی که امروز خوابه بستر
چون تو ده دست و پهن و خرا	چون تو ده دست و پهن و خرا
بدانکه که برشته غم دارد غیر	بدانکه که برشته غم دارد غیر
کسی را که دلاور نیرویه است	کسی را که دلاور نیرویه است
اگر باک بختی شود ناسپاس	اگر باک بختی شود ناسپاس

از بخت ناپستی که تو بند سپاه	ز خورشید هرگز نایه است
ز بران بیرونی تو آفرین	ستابنده است آسمان برین
دل و شمت غارت درو باد	نشتن بجای سرور باد
سپید چو گشتار بخت نشیند	بخت وی در پیشش برود
چو روز بگرشک آگاه دید	چو یک بگی سران بگرید
بازم ز نام دشمن گرو بگش	گرو داد و بر داد و نداد و داد
بشک درم داد و خزان و ترک	بیاراست بازید و بری ابرک
چو بر گوه زار و بخت فزین	ز دیوای لشکر زمین بخت فزین
غم کوس و گونا برادر و دشمن	خروش سواران ز گردون گوشت
زهر و مویخ اندام سپاه	چو دریا میسان شد آن و ده
ز کوبیدن غل اسبان بجاک	براکو شد روی با من بجاک
سواران و گردان و شیران بجاک	دمان و خروشان و نیزه بجاک

همین ناپیدی از بی اسب و پیل

و کشتن بر گشت و امن پیل

جنگ و کشته شدن مجاهد

سوی لشکری شد یکی را سپهر	بسیار از آنی به او از سپهر
به آنکه که خورشید بختی خود	لشکر از خام و تنوع خود
دو لشکر در ده ساختند از دود	بر آسوی صلی و کشته دود
جنگوی ایران بهی کرد ساز	گنجان تمام از شیب و فراز
به دست پیش سپهر وی از سپهر	بر پیشش سپهر از سپهر
سواران و زمین گرو	کین چو در لشکر و سپهر
به نگاه لشکر کی تحت ساج	نهادند بر تخته و پیل چو ساج
نه از آن پس بخت پیل سفید	بر جوشش از روی و ده و زمین
ز بیجان ده ده از بر تخته پیل	زین بجان کین جدم از پیل
گنجان قبیله سپهر بر فراز	میزان چو در از گردن فراز

گرفتند سر را بیکه خرام	خون کی آن دیگر نشسته کام
بگشتند با هم ده چکی سوار	بجاک اندون نیزه با سوار
مهاجر بر سر گرفت آن سپر	چو سر نیزه بر سپر مهر رفت سر
دوان شده که بگریز از دژگاه	آتش نهاد آن بل کینه خداه
مردن نیزه مهر را چو آتش گشت	بجاک نزد بر تپگاه است
مهاجر از آن باگی بر خاک	بغضاد و بردشت یکشت خاک
باشید بر چشم دوی مردن	گر چنگ را باز دارد ز خون
دوان دلاور ترا پاک کرد	پس است بر بند خراک کرد
گفت از بر آب چکی گشت	پس او بی ناخت تا پیش آمد
یکی غیر برداشت چمن چنگ	گفت آن کند در قفس چنگ
چو آمد سر نیزه در دست	فرود آمد آن جیسو از دست
سرسش بشنید و داد دم	چه اگر دینیزه بران ساخت نم
برید و سرش بر سر نیزه کرد	زهر سو را در خروش نبرد

بر اند از میان دو لشکر سنده	سرده بر رستنی جفت
غروی بر اند دوان دژگاه	گشت گشته سسای خدی میاد
ربیع از میان سپر بگریز	سرایه بر سر نبرد ای
غمان داد دست پیش نگر دین	برادرش را به سر برستان
بر آورد از دل کی آه سرد	چو آتش بر اند زجای نبرد
سوی اشوری رفت و باز گشت	نقد اندر جفت دین سر
مهاجر دست یکی خبر و سر	بردم اندون به دست آمد سر
شدم بی برادر شدم نبرد جفت	آید اندران چمن گشت جفت
بهره که کرد از دستم	بیشتر و آستین دین چست
دل غریبش را بنون دستان	ز کینه تپه پنج بر فاستی
بر آمدیم اندران که کرد	و اگر که بر آیدان سسای نبرد
بی گزند و زبون شمشیر پنج	بیاورد بر سر و اندان نبرد

همه از ایران بزرگ ...
 بختش یکی گالی تیغ شیر
 از آن قاضی نیز تازی سپاه
 برینیت گرفته از آن دهگاه
 بی گز و گو بال تیغ از سپهر
 فروشد بنز و بر دیال و چهر
 بر ج و سپید از آذی جنگ
 ندیده شایسته جانی در گت
 بر ج و سپید از آذی جنگ
 ندیده شایسته جانی در گت
 بر ج و سپید از آذی جنگ
 ندیده شایسته جانی در گت
 بر ج و سپید از آذی جنگ
 ندیده شایسته جانی در گت
 بر ج و سپید از آذی جنگ
 ندیده شایسته جانی در گت

به و خوب و اگر دشمن روزگار
 که ای گت گاه و گاه ای غدار
 از هر گیتی دیگری ستاکام
 از هر گیتی دیگری ستاکام
 که از او شیب است و از او زار
 که از او شیب است و از او زار
 چنان را سرسبز چنان زار است
 چنان را سرسبز چنان زار است

ایرانمیان پیروز

چو آنگه شد به برادر گوی نه
 ازین گز و ازین به برادر گوی نه
 پس از تیر و شب شاه گیتی و نه
 ازین گز و ازین به برادر گوی نه
 سپید خرابه و آتیه بهشت
 ازین گز و ازین به برادر گوی نه
 از این چنان و ازین به برادر گوی نه
 ازین گز و ازین به برادر گوی نه
 از این چنان و ازین به برادر گوی نه
 ازین گز و ازین به برادر گوی نه
 از این چنان و ازین به برادر گوی نه
 ازین گز و ازین به برادر گوی نه
 از این چنان و ازین به برادر گوی نه

بشت برین پس روز پاک	شست سرنگ دین ای ملک
باین به سپاس و دین پرورد	بی گشت گای رهش کنش روز
در روی و قهر و نیر و جفت	نویزان گداز آنج وقت
در بزم زبون ست و دل چرخ دای	سپاس خدای که نام جای
توئی آفریننده و داد مهر	توئی رهش کنش گردان سپهر
گنجین توئی الهی ای در	خود را تو یابد ای سرور مهر
سرگشتن را تو دای بی شک	فریر و ساری جان بچک
سپاس تو ای که کار بخت	که پرور گشتیم و دراز گزین
بی گشت تو بخت باز کار	بال مست دین و جان رسد کار
سرشتی که پاک است پاکر دست	رو پاکر خصلت سرشته در دست
تکسیر سپاس و در مهر و دم	چه ایران چه رختا و چه دم
بهر جای باشد نشان از خدای	دست هست با او به از پیش پای

خود نیز این چشمه پر فروغ	بدین رهش کنش که ستاره فروغ
هر آنکس که هسته نباشد دست	از حد فرزند و بخت
در ملک تو کسیر سزاوارست	سرد جان در دین دادوست
کسی که نداند سرانجام خویش	نه آگاهانه نام و ناموست
چه امان اگر برکشاید دین	در بر دینانی برادر سخن
هزارین اگر تو اندیشه سازی قطعا	شناسند و یاب سرور مهر
هر سنده اش با بود نام نیک	کون به دست بود و هر یک
بجاری دادار بخشنده من	بجان رهش کنش که سخن
شب در روز تو ایم و مهر و کار	که رخ بر گشت ایم ازین سجاد
زمانه دایمی سازد چه به	بی بر خیزد دم نامست
که ایم این نام را سازد برگ	که این پس سر رسم نباشد برگ
هم از تو میسنده ای داد	بخوایم برود و شب و راه

برگاه و بیگاه و نهان و آش	که باشد گهواره تیر و تاش
که او این سخن بر دزدیک شاه	سرم را رساند بر چرخ ماه
روانم فرو زنده شد کاین سخن	پراکنده گردد بر این سخن
بهان روشنی یا بد از هر سخن	همی آفرین یستودادش من
همی بر قهر ایم برین بوم و روز	که هر گوی را بر سر است اند
چو این اوج آفتاب گردد	درخت ابد هم برای یاد
از دشمن تر رسم چو اهرست	دل پاک چشم اندام با است
زاد و انشاست و زدن و دزد	بفرستد شب ترا گون باد
شهبان جهان است و چون	بیچ بیا و یا او چه
فرخندهش در دزدان گنه مروت	چو بر نه برسد بیایم داد
خداوند بختشده و مدد آن	که باست برین از پادشاه
گفتن ای بشیر باد و مهر	گرچه تا چو چینی زگر و زهر

دمانه و دنگشت است نه بر باد
گهی تیر و گام از گوی بر باد
بفرود و بس بسوزد بکین
بیک با و با بس تا بکین

نامه سیاه سواری از اردلان

بر بگاه و گدشت ز افاد بگاه	سیاه سواری بر بکین
بیزنگ و افاد بکین ی کله	گرچه بکین را دمانه باد
بجز گفت باید بفرود	گرچه بکین از کین کمان
بر کار واری و بفرود	گرچه بکین از کین کمان
وزانجا گم مشکی بیدگ	گم نیز با بر مرز و سبک
بر بگاه و بیزنگ و بیدگ	ندانست و خداوند کرد
یکمانه ترشت بایب و	بام سبب جدا گوی
چگونه و دزدی گنه بر سرشت	سین از و خداوند کرد
نحست آفرین کرد و کرد کار	کسان چستند و بکین

چو عفتش برادرش را بگفت	زین برکنده پنج پاد افرا
خداوند خسته و بسکیر	فرزنده مهر و ناپسند
ز شب بر زاده فراموش بود	اگر برکنده پنج بخت بود
پسر گشت کای شاه پادشاه	سند ملک بود تو پادشاه
ردم از بریده شد بر نهاده	کافات تو بگلان بود داد
بدانکه که سر بر زدن گناه	تو از شستی بیاد افرا
به این ای سپیدار ایران پست	که بودم پس نا امیدوار دست
بنا بیک اندر سرم نه زود	نه رای و نه پای و نه برش زان
ز نام یکی با یکی بد چرخ	جانی میر و از سرم رای و برش
چو بشادم از بر تر کام	خان پاد کرد آن بد بد کام
همی بود و بکار از دست این	چو قوی بر آورد و در بر زمین
که در پیش من چشم مهر و ماه	بسان شب قمرگون شد سیاه
و زان پس که یار گشتم زخا	دم شد برین آتش بر آب

بگو آید که کج زدن شوم	زین دهان میگردد و دروم
بشمام نکون ز کار و شوم	کس از چشم دهان و شوم
گویند چه میباید از دست	امیدم بخت بخت و دست
که بر شمع بخت و بخت دانی	گشود و خورشید خشت دانی
گویم برگ با شتی و در شستون	بدان بخت تو خسته و دانه
چو این نامه را ساز و آلود	فرستاده ای زان میان بر گزید

سیاه نامه را بر دوشیر و قوت

بدانکه این نامه را در دمان	بهر پیش شیر و دمان
بخریش نمودم گر با تو دست	و ان بون بی نذر و بکود دست
فرارش کردی مرا در پنج	بهر پیش شیر و دمان
کسی باز فرزند دست بخت	که یاری بیازان کند بخت
بچون تو بر گزیدن مهر و ماه	و دمان به دوستی و دمان

نیا نفس چو دست مهر کدم	چه باشد مرا این جهان نیک نام
دور از آن سخن راز پرشیده است	زانه بیه جان را پرستیده است
سر جام و پیش برین شد که مرد	نه خنجر باید نه بی لاکرد
بر کس که افغانی بگرود	فردا به دست او اگر بگردد
بر آن آقا فردی زای درش	که نفس تو سر در پیشش
چه اندیش و چه خواه و بی این	ز گردن گرفته قرقی بود
بی آفتاب زینت زلف راز	در سر و پیش چنان کرد باز

شیر و پی و مهر بر آن

سپیده دمان بادش بهر	فردش بکار دن فردیست مهر
بر اندیش شیر و پی آریک بخت	سخن زان جهان بر کس و سخن
جز جام و یک آن سر فزان	خرامید و طرح نشان کردستان
هرگز نه گفت زلفت و شنید	سخن را به آن زدم خنجر کشید
ز جاکه زان گفت و گردان نو	ز دشمن که بر شد و کارش فرید
زدم مهاجر که دورا خرون	چو که بیامد با خاک و خون

نیا نفس چو دست مهر کدم	چه باشد مرا این جهان نیک نام
دور از آن سخن راز پرشیده است	زانه بیه جان را پرستیده است
سر جام و پیش برین شد که مرد	نه خنجر باید نه بی لاکرد
بر کس که افغانی بگرود	فردا به دست او اگر بگردد
بر آن آقا فردی زای درش	که نفس تو سر در پیشش
چه اندیش و چه خواه و بی این	ز گردن گرفته قرقی بود
بی آفتاب زینت زلف راز	در سر و پیش چنان کرد باز
سپیده دمان بادش بهر	فردش بکار دن فردیست مهر
بر اندیش شیر و پی آریک بخت	سخن زان جهان بر کس و سخن
جز جام و یک آن سر فزان	خرامید و طرح نشان کردستان
هرگز نه گفت زلفت و شنید	سخن را به آن زدم خنجر کشید
ز جاکه زان گفت و گردان نو	ز دشمن که بر شد و کارش فرید
زدم مهاجر که دورا خرون	چو که بیامد با خاک و خون

• • • • •



گلشن باد کرده با حیدر گفت	گفتار تو بست چری گفت
که بچید و بر هم گزادی سخن	بود است بران و پاشیده
گر آنچه دانی بگفتن رواست	گفتی و چنان کنی نیز راست
بانه پیش داشت یا بجزو	سخن ما به آنکه و از راه بد
وگر ندول روشن و جان پاک	گفتار با بسته دارد به پاک
چه از هر زمان شیرین و دلان	شنیده این سخن گفت با دوان
دل گفت ازید چه سودی سرا	که ازین بسد که بازو بست
زبان نقش باد و سود دیگر	چرا من بپرسم برود دیگر
چنان به که باز آید ازای پیش	نشان داشت نم سر جای پیش
ز دل بر کشم ریش مهر و داد	که بر گزالی مهر باریست شاد
بجز آن گفت و برادر سر	بدو گفت کای شاه پرور
چنانچه در دامن برادر زود	بفر تو کشود شد از رخ زود
بگش میاد به اندیش تو	مگر گشته با بسته پیش تو

هر آنکس دل با تو چه سینه	بجز تو حق دانش سپهر
بریده شود این آوازی ز کام	از گناه الی الجویه تمام
تو شای و ما بدگان تو شیم	خدا کار جانان جان تو شیم
اگر پیش تو دگانی به بست	تو این گمان بران به بست
دل دوستان ترا ای شیراز	منا و آملی و آملی و آملی
اگر پاک دل رخ گردد ز شاه	پیش رسد ای به رسد شاه
بهر بندگان میرد خود	نیار و کسی دم زار و زایل
من اینک نام به سر بردای تو	که کشم جانان به زای تو
زبان را فرو بسته دارم غلام	که این نگردد دست بران
بگفت اگر کشم جانان را داد	ندان داشت چند و چنان
ولیکن چه سینه به زبیر به	جانان گفت داد و میر به
چه سینه می کرد در کاف و پیش	زاد به بست و دانی و کاف و پیش
ز سینه به و افغان و دستان	از جوی که بود آملی و دستان

بی نامه ایجا رسیدنش سینه
 که پادشاه سبزه ساری سینه
 لکان بدش نشد بدین در قوی
 که شیر و پادشاه را بود و پادشاه
 چه بر او چه آمد شد این وقت
 لکان را جان کرد و پادشاه گفت
 درین لعل و نیر چندی گذشت
 بی روز و شب و پادشاه در وقت

همران و شیر و پادشاه

چنان شد که روزی پادشاه
 لشکر بی گشت شد و پادشاه
 که در جنگ دارد دل شیر و پادشاه
 شیر و پادشاه را بود و پادشاه
 و شیر و پادشاه برکت از پیام
 شاه جنگ و پادشاه را خرام
 که هیچ آگاه بود لشکر
 پادشاه ای او را سر و پادشاه
 از لشکر بسیار گفت و پادشاه
 سپید بد پادشاه و پادشاه
 با قوسی گفت و پادشاه خام
 چه بودی اگر و پادشاه پاک
 چه بودی اگر و پادشاه پاک
 که در جنگ و پادشاه پادشاه

بشیر و پادشاه این آگاهی در سینه
 دلش چنگ زدای زو با خرد
 بر آنچه داشت و پادشاه پادشاه
 بدین سبزه و پادشاه پادشاه
 چه دل را برین دای و پادشاه
 پادشاه و پادشاه پادشاه
 و پادشاه و پادشاه پادشاه
 و پادشاه و پادشاه پادشاه
 و پادشاه و پادشاه پادشاه
 و پادشاه و پادشاه پادشاه
 و پادشاه و پادشاه پادشاه
 و پادشاه و پادشاه پادشاه
 و پادشاه و پادشاه پادشاه
 و پادشاه و پادشاه پادشاه

چو دوزخ در شد بر آتش شعله
 و گر گوشت جسم آتش پا بجار
 بجان من چه گوشت شود زان پام
 و دیگر گوشت به کف پا است
 بر ناگفته بسته خود این گفت
 بدینگونه با خود سگاید باز
 بغض منی نام برد از سیاه
 و ز آن آشنائی به یاد کرد
 بر گفت ای کاش در درگاه
 و گر بود با من بری نداشتی
 که از نخل زندان فرستیدم
 و گر بود این با سر سر به به
 و گر دید بر دل ندیدم و گشت
 و گر فغان را از ناگفته شد
 که را زش من را شود آشکار
 با و به گمان گردد و به فرام
 که در پیشگاهش گفت است
 شود با گمان بدو خشنود
 بر آن آتش هم شد چو گداز
 که آب ششش گرد زهر تبار
 که فرجام آن نیرشتن بود
 نبود نشتن از سیاه سواد
 چو بود آشنائی بود این هم
 چنانی که فرجام آن هستم
 نشتی من کاشش بخشید
 نبود خود با روانم جنگ

که نه خورده و نه خواب دارم نه بوش
خدا مگر پیغام آن تا بکار
و گفتن به است و منتن به است
نه آراست و نه دگر و نه آید
گر از دوستی آید این رخ دور
بی گفت با خود برنگونه راز
سراخام فرسوده شد این دگر
و زمان پس چه شد زای داردار
عنان زبان بسپرد و آید
اگر مهره بنگرد جای دار
در چشم او چه گردد بهر
مهره او رفت چه بهر
شیرین آرزوی تا جود

در خشنه خورشید خاور چو شام	برون آمد از کاج درخت بگام
بر اندیشه شیر وید بدمان	بفرز سبید بیامه دمان
کجا و سخن گفتش بود سرد	چو آن راز چنان نهان داشت
چنانکه از بنفشه پیش روی	بغبار باد باشد با جوی
بر می ساخت با او قریب	می بردش کاستیم و نیب
چو شیر و آبله ز سر نشین	بسنگ گل افغان بر رسید
بد گفتش با پرستند ام	تورا و نیای تورا پسند ام
امیدی بدل دارم از شهر بار	کوچن دارم از گنم آشکار
مرا غرضش از نه سار و خطا	اگر از پرستنده و بنده خطا
و اگر در این سخته آمد ترش	برازند و دارد سر چاکش
چو گفتار و اسپه شفت	بسنگ او چو گل بر شفت
پاسخ جن گفت کای چو آن	شناسم تورا پاک و شیرین
ندیم ز تو هیچ گونه غریب	چو او تو دارم و رفت و نیب

تو هر خواهی که داری زمین	کن باز دل را همان در سخن
که انجام آن خواست بر آن است	نمودم مردم بدل این است
و اگر نخواستی بر تو پسند فرد	کدام به آن نخواستی نیست
پنجم اگر چند بهیم گناه	چشم سزاوار او فرام
بد گفت شیر وید کای مردان	زبون از سب سر و دم زنا
چو گفتش تو بر آن ابر بارندنی	بغش و دشمن گناه نهانی
اگر دیشل خواست چون سپهر	سپهر جان سرب سپهر
و اگر خواست مهر گیتی فرد	کجا بدست و بر فراز فرد
مرا پیش ازین با سپاه سوار	کی مهر و برین بر دستوار
آن مهر و برین دان بختی	تن و جانم آمد باشتی
ز گردان مردان با جاده فر	مرا دیده باشد و نه بکفر
چو گفتش کی نمانی کرد ساز	چو از لاج و صند و رخ و گداز
چو او را بخش سزاوار تو مهر	کو گفتش بر دست از سپهر

دیگر نگذری پاشه ازای دود	بدان را ز تهنه ان ربانی عباد
سپید شنید این سخن با تمام	از دوا است ان نادر با تمام
نخود و پاشخ بر او درویش	بدو گفت کای شیر وی درویش
کسی را که با ما بیجا نگرست	زبانیه نفس کی ز فزونی است
ز فزونی بود به شنیدم که گفت	سرشتی که با نوری به است جنت
بنا که آن خدیجه که گزید	چو دهی است کان به است دهان
سیاه سواری که است به	گمراه که در راه تیر به
من از تیرای دور بینم که بود	دل به نشنود و در داد و ده
یکی را که بکار دیر می گشت	گمراه با او چه هیچ راه

هزاران سیاه را بخشد

چو روز دیگر شاه خاور دید	باورنگ بر دود رنگ آید
سپید سران سپه را بخشد	سخن از سیاه سواری براند

هم از نامه و رای شیر در گفت	بنا که سخن را که زدی شفت
سر سر بران جلیان که بود	ز این پس بهیچ گشت به بود
که خوب و به این کان است	که ام است بین او تهنه و به
میانیدن آن به بود به	و این است نیکو نام به
چون داد با سخ به به	کوی تو ز با به به سخن
نبا به کسی از تو بشاید	بهین چاره و حسن سر داد
جهان را گفت این به به	که کس را به ندان به به
و لیکن اگر با به به	یقین دان که به به
میان و میان سر بران به	به به به به به به
به ان به به به به	به به به به به به
دین داستان نیز به به	سیاه سواری به به
به یک از ان به به	یکی نامه به به

برزگان سخن دای او را تمام	نخستین شاه و قرد نام
چو پری پرویز پیش گشته	سخن دای گردان پذیرفته
سبب چو چمن گرو باد	که من این گمشتن ندیدم زاده
سرسخت شایگان و دل پر دوز	ولیکن بدو بد گاهم بنور
دشمن بزرگست آن خاکبار	که با دشمن جرم در بست یار
من از وی که شستم لعل کاچنگ	که نام جزوه گرامت جنگ
اگر خوب اگر بد بفهم کار	نشان داد خواهد با روزگار

بهر زمان و سپاه

چو مشد بر تو مهر تابان رود	زین شرف فروزان چو آتشکده
سبب برزیده تخت آرمید	سپاه از دور وید رود بر گیسو
جان و بزرگان و مردان شیر	نشسته بر یک سیمین سریر
بهران سلاطین سپاه	گشوده بند گران از سپاه
بیاد بزرگ آن سر فراز	بر دوش بر تخت و بر پیش نهاد
سخن بر فرب و فزون یافت چنه	فرزند گران او کی آفریند

روان بر زمین و زبان برادر	بی خواست چو شمشیر ببارید
چنانکه از محنت ای سپاه سرور	سر پیش بر دامن زبده ریشور
دیگر که اندیشه به گم کرد	که فرجام بر تو بود جز درد
اگر کار پیشین بیا تو بست	و ای که بدست خدا تو بست
تو به وی بوی نشت بران	که هیچ کس ز رفتن نرسد
نقش و بجز از یاد سودان چند	خواجه از گنجی بود در دست
پریشان و در پیش ای تو قرار	فرستد و گران ز غلامان دار
زندان من اور دست پیش شاه	نهادم بر سر تو که در برگاه
جری بگردان شاه و با جاد و دلا	بسی تا در گشته مشد و دم و مرز
ز کافوریه تا در تبسیر	بهر از گران تا گران بود خوا
اگر من نمودم قرا پشیمان	بهر از سپاه صوری نشان
و ای که هست من از آن ملک پای	و گوشت نهاده ای دم اکنون نای

دوزان کسب آورده بر کمار
 فرستادست با فراوان سوار
 شندی سوی استخر باز کرد
 سواران شای پیشت کرد
 ای آه جانان تو را بسپارد
 فرستاد از اینجا بدین درگاه
 تو این با و سرش کردی تمام
 با جنگ به بر رفتی خرام
 بیدار است آن تلخی و سرری
 کنون بایدم ز تو بهر نخی
 بریدی نوح و عاشق در
 درختی شدی گشت ندیم تر
 مگر غنی زهر و اندام داشت
 بریدی نوح و عاشق در
 سیاه سر افکنده سر برید
 شنبه این سخن دایه اش برید
 بنیرک و آفتاب در فراغت
 بدو گفت کای شاد برادر
 سیاه سوزی فدای تو باد
 پر تنش مبادش گر پیش تو
 سرش سوده با خاک پای تو باد
 اگر باز میسند ز تو روی نیست
 بیست جنگ به اندیش تو
 دشت غری با دو پیش چو باد
 چنان زان کام او چون درخت
 دشت غری با دو پیش چو باد
 اگر مهر تو برده باشد ز باد

جهان آفری خود گو این است
 که سر تو آفرین دادی است
 سری که بنایه ز پسند دارد
 نقش از گون بر سر دارد
 بهر آنچه رفتی تو کن کم و کاست
 گوی هم آن بر سر دارد
 بر می بهم در میان کوچ
 کام ده و ده و کفاده موج
 ششکم مانع به رختن
 بجز سینه ندیم بهر جان
 سرورم این تکیه گاه سنگ
 یکی زانگانی سوز بر سنگ
 بر میگردد به نام و نام داشت
 بناوردی از دور هم داشت
 بهر جام وادی چنین فرو جاد
 زانکه در آخر دنیا ای کلاه
 گون بخت و ساختن یار پیش
 بهر نفس این و آن یکیش
 بر روز دیگر در پیاده جنگ
 بر و ای دور کردی ز جنگ
 نمودی خود که هر این نش
 که برین کردی به سر نش
 بهر این زنی و مردی و داد
 که کن که هر که بر دم ز باد

چو گنار و اسب سبب شد
 چنان که پادشاهی پادشاهی
 بخت و بخت و بخت و بخت
 نشان میداد خون خود در بخت
 زان پز مهر و نشان پز بخت
 پرستنده ابرین بخت این
 خرد و رش چون کی افروخت
 چو آینه خود را نمائید
 بران نام فرست آینه نیست
 ز فردا که پیدا نمائید
 پر و پند و چا گنجه جگر
 اگر تو که دانا و بیننده ای
 نشسته بامیته ای و می
 که فردا بسوگ اندری یا بسور
 خرد و بخت سازی بین را دور
 که این خوب و بد کاویته ای
 بدست تو آید این سود و بخت
 که دست طبیعت ز فردا می آید
 کسی تاکنون ده نبرد به نیست
 که این بخت انجام این سرگشت
 از هر سوی بصری که بازگشت
 که کن که نیست است پادشاهی
 بخواب اندری ای خاندان پز

نما که بخت تو دارد بخت

تو ای پادشاهی بخت

پادشاهان تاریان

سپاه سلطان اذان از کلاه
 بر پشت ناگه بخت
 بریت نالی و نوکوار و دم
 نشسته سبک بر کوه
 بر دم داد و سپرد و داد
 کران پس بخت و بخت
 بی برگی پستی که رسد
 می پاد و بخت و بخت
 سپیدار تا زنده گان آشوری
 ز بخت و بخت و بخت
 خردش نالی گفت کاین بخت
 بخت و بخت و بخت
 ساجه که مائده او گاه جنگ
 خرد و بخت و بخت
 چو سی بر این سرش را برید
 خرد و بخت و بخت
 زشتی را پادشاه و بخت
 خرد و بخت و بخت
 برادرش را چون بخت
 خرد و بخت و بخت

نورین با خنده و سرود که از	نورین با خنده و سرود که از
چنین لاله گردن زنجیر	چنین لاله گردن زنجیر
چو این با مهر زافروخته است	چو این با مهر زافروخته است
که هر چه زانو در چمن	که هر چه زانو در چمن
بیم گارد زانو در چمن است	بیم گارد زانو در چمن است
کتون آینه از آینه بخت	کتون آینه از آینه بخت
نخست آنگه یکی بناید	نخست آنگه یکی بناید
ز افکار پیکار و فوجام کین	ز افکار پیکار و فوجام کین
چه مشک بیاری که رسد	چه مشک بیاری که رسد
ز دشت چتری زیری بخت	ز دشت چتری زیری بخت
بشهر بزم خمر و ابله و مهر	بشهر بزم خمر و ابله و مهر
خاندان کز آنجا که هر زمان	خاندان کز آنجا که هر زمان

چو این با مهر زافروخته است
چو این با مهر زافروخته است
چو این با مهر زافروخته است

من آن ستارگان پاک وین کم	من آن ستارگان پاک وین کم
چندی که شمشیر بخت	چندی که شمشیر بخت
پس از آن در شهر بخت	پس از آن در شهر بخت
بخت صابر بزم سرش	بخت صابر بزم سرش
بختش کم خاک بخت	بختش کم خاک بخت
بختش کم خاک بخت	بختش کم خاک بخت
بختش کم خاک بخت	بختش کم خاک بخت
بختش کم خاک بخت	بختش کم خاک بخت
بختش کم خاک بخت	بختش کم خاک بخت
بختش کم خاک بخت	بختش کم خاک بخت

نادر سالار تازی

بختی نادر زان پس بخت	بختی نادر زان پس بخت
بخت از جهان آفرین کردار	بخت از جهان آفرین کردار
بختی نادر زان پس بخت	بختی نادر زان پس بخت
بخت از جهان آفرین کردار	بخت از جهان آفرین کردار
بختی نادر زان پس بخت	بختی نادر زان پس بخت
بخت از جهان آفرین کردار	بخت از جهان آفرین کردار
بختی نادر زان پس بخت	بختی نادر زان پس بخت
بخت از جهان آفرین کردار	بخت از جهان آفرین کردار

اول از مهراد بر نسا در گشت	چو دوا دوی درشت در گشت
که هم خنجر است هم صردان	آهن دزدی گرگ سازد شبان
که جان بخشه کرا سر و ده	دشت خرد کی بین بر ده
نه دم گشتن با خدا و دین	چو گویم چه آید با دزدان
زبان گرید با بر سیه	نه آنگین دشمن بشکریه
تغافل سیاه و قد و دلچ	در گشت که به خواهر اید
بر آتش که دید آن خان خنجر	گم و قیامت تو به سبزه
فراتقی بود پیش در خنجر	جان خود خنجر همان تر خنجر
زود روی بر شد کی در نگاه	که بر گرد آمدن نوایچ ماه
زادین تیر و پیکان و شمشیر	زین آن کشکان چه گشت
زیر و سپه گشته شد پیکار	به دست که خون بر زانوی او
بخونم چون دامن او در گیر	بر آمد ز کام سواران خنجر

در گشت خنجر و سپه و پیکان و شمشیر

هم از کام از چنگ و دامن خنجر	سواران بی گشته باشد پیکار
ازیر که در آید دسترس	خن گشته بر خاک سپهر کس
تو بر گشتن آن کمان کز سپاه	کسی را بکفر خود دست راه
بهر جا نسیاریم و خدایان کین	در کین به آن ای خدا و دین
سوی ما را خود ایمان سازد برگ	در گشت کشته سیر و دود برگ
کنون من به صر و دهن با سپاه	گشته ز سوار دین چار و راه
اگر بنشوم من جانجوی خنجر	خون بکین گشته باشد پیکار
وگر باز گردم سپاهم کم است	بهر کار و دهم و دهم است
اگر بگذرد با سپاه شتر و دود	ز سوار دین با دود و دود
دشت این سخن از خنجر و شمشیر	بی خواست دامن خود از دشت
دست او کی بر سواران پیکار	من ای ایست و او بر دشت
بدان که با تیغ کین خنجر	شب تیر و کین از پیش

وگر نسل دین نسل دین بگویم	چه نامم چه بن حق و پر عظیم
که با هر کی شکری بی غنا	بیا را و بچانه کار نه
و دیگر بپرسد بر این نه با	که دست معان باز نه
که با آید شکری خند نیز	و اگر خفا که باری سینه
و خود نیز با چنان پیش	بمان و بپایا مشاب
کمی بن شکری فراموش نیز	که هر روز خدایان در ستر
گمان نه که گمان است پس	بغیخ نه این استه است
بشکریه نوین خود بسوز	اگر بر کنده ای ز کین شرم
بر خاتم حسن و با چار نیست	سنگ نه دیگر این بد نیست
سرانجام بپرسد بستی بیک	و دین که دین دین دین
نویسد این گفته را سر بر	اتم کرده و بپایا پیش
و ستاده مشهور او گرفت	بدون آمد و راه شکرت

بزم ازان جنگ را چگونه آراست

چه از پیش او بیک برید	سپاه است است و زلفت
نواح و کوی و بیابان است	بروز و شب و با سالان که شست
برشته است و جبری	پدیده است آن خود را اشکری
بمان که با نامر سپاه	سپه رسته آتین اورد و گاه
پسرا نه و بر انبان کن	که و پای شکری نه هم
و آگاه شد بر آن یک	میان بست و با شکری نه یک
دش بود و زلف و دود	گمان آن در حیرت
کمی حلق و غیره بزرگ بود	که کوک و آن دارد و سپه
بدین بر دو اندامان نگاه	سپاه عرب بود و ایران سپاه
کمان کرد و سپاه ایران کرد	بیک ستان بر تو بد و یک

ازین سو قند ن آری سپید	سرسبز گشت زده از گاه
شکفت نموسا در تان سپید	دست بر چمن آرمون داشت آید
شعنان چمن گشت گامی سپید	بهر بر شکفت غلام جهان
اگر چه دانی بر خوس بود	نباید ز تو کرد جهان خور
چنگی که دارد درین بیست جا	سرسبز خوس بود از پایی
نباید در شکفت ز کردار	قرچا به پیش همیشه گودار
دو چمن گمان بر سر راه است	یکی دست چپ دیگری دست راست
خاتم زلی در گشت برین	که شکر به پیر و تود گاه گین
یکی از داری برین در گاه	دو دیگر چپ و راست گشته راه
چرا زاده از کی گشته بود	از آنجا سوی زده گشته بود
چو شکر خمان اند این گهر	خمان در پادشاهت ازین گهر
ز سوی دیگر هر چنان بیست	سرسبز گشت زده از گاه

یکی از آن سرشکر هر گاه
گفته از این ن دانش گاه
بهر و ازین و نیزه گشته
پس پشت این ن دین گشته
سپید بر شکر و از آن گشته
در شش طایرین گشته
دو چمن بیست و دو گشته
و دیگر پنج شش و آن گشته
چنان بر روی مادرش سپید
نزد لاد و از آن گشته
بر زده و چمن و بر پنج گشته
چنان بر صفی ز سوی گشته
به کرد که چمن گشته

چنان صحن که چمن سپید گشته
برادر و شکر و آن گشته
در شکفت چمن و از آن گشته
کشته از آن گشته
چو داری سپید و از آن گشته
چو چمن بیست و دو گشته
چنان و از آن گشته
پس پشت شکر و از آن گشته
چنان بر روی مادرش سپید
نزد لاد و از آن گشته
بر زده و چمن و بر پنج گشته
چنان بر صفی ز سوی گشته
به کرد که چمن گشته

باز آید و آید	باز آید و آید
کین بر گرفت و صواب نهاد	کین بر گرفت و صواب نهاد
هم اندامان خیل دشمنان دور	هم اندامان خیل دشمنان دور
آتش شاه با آفران بختان	آتش شاه با آفران بختان
بسجده آمد به نگاه بزم	بسجده آمد به نگاه بزم
تیره آن و مژده که از فراز	تیره آن و مژده که از فراز
برج از دگر سو میا راست	برج از دگر سو میا راست
چپ در است و پیش پست نیز	چپ در است و پیش پست نیز
هم اندامان دور از دور	هم اندامان دور از دور
ز کمره که کس و بیکم خوش	ز کمره که کس و بیکم خوش
از مس گرد برشته بر فراز دور	از مس گرد برشته بر فراز دور

باز آید و آید
 کین بر گرفت و صواب نهاد
 هم اندامان خیل دشمنان دور
 آتش شاه با آفران بختان
 بسجده آمد به نگاه بزم
 تیره آن و مژده که از فراز
 برج از دگر سو میا راست
 چپ در است و پیش پست نیز
 هم اندامان دور از دور
 ز کمره که کس و بیکم خوش
 از مس گرد برشته بر فراز دور

سپید ده در پر کشید از سپاه	خواب نهاد در دشت سپاه
بیب درگاه را بشیر و مهر	سوی چرخ رفت در دارگه
گردی اگر تا خفته در کین	جان شاه بسان بود بکین
لحمیان این کینه گاه در سپاه	گردی پیش اندان شهریار
چو شاهین در فتنی میان سپاه	ترپیان در دوج پیش آگاه
سپید چه گاه لشکر سوار	چرخ جلیان از دور و استوار
وز اندر هوا خبر شد درگاه	سپه پر کشید اشتری و زهر
سوار و پیاده و قران از برای	ظلامت نهاد و اندان کارزار
حصین از چپ و حقین از راستگاه	شاه پدید بن توغیران سپاه
بس پشت پیشان رویی درگاه	پدید آمد از لشکر نبرد در
برادر بن مالک سوی میرد	درگاهان گوی سپاهی سر

سوی پیشان است از انجم نبرد	بسیار سپه لشکری در نبرد
گنجایشان اشتری و جریب	بر کوفی و مهری و دزدگیر
صیب بن فرقه کین از سپاه	بر انداز مسکه تنی نبرد
گردی فرقه نژادان بر پیش	سنانهای خلق گزند کعب
چو آمد از ده کارزار	سوی دمسکه باقیمه نزار
بجب حاکم و کعب و جرات کار	بر نگاه نماند از مستبر
زهر سوار و خورشید سپاه	ز گرد و زمین اسنان شد سپاه
جوان برزانش و فرغانی جنگ	نشد هیچ بر پای کمر پای جنگ
براه پیاپی برود سپاه	بر نایب دشت و جیب راه
گرفتند ابروهایان تیغ نزار	و دان بهت بر مشند بر کشتزار
فر کوس و داهای کز داهک	شسته بنده کرد آن سپه داهک

بکار سه شکر مایه شکر در کنار دو

این گروه را شسته کرد و گشت	خی گو کرد و گردون غل
پوا نیزه ببرد و شمشیر و تیغ	سواره فرود شد و پایی پیغ
ای برق تو بین برافه تاغ	خی سینه را که و پیکان سرخ
دو صبح از دور و بر که فراد	یکی را سبب دیگر دانه باز
براد است بر چوب و چوب پست	تو گشتی بهامون قیامت پست
غریب بنا و دیگر و بیست	ز قف و چوب و اسلحه و بیست
خی کرده چن گوشت و در گد	ای نیزه خون بر که از سینه
نخن طوفان و دانه و مال بود	تو گشتی که بر سینه بود سوز
نخس پنج کین خون زنگار گرفت	تو گشتی که بر سینه بود گد گرفت
نخست از ان نورش داد و گیر	چرا شده صفت سینه و در شمشیر

* که سینه را شست
* تا که سینه را شست

کی پنج بندی کشید از زبان	در میان برافه و غل
نیکو شکر سوزی در سینه	خی گشت و زنگار گرفت
سوار که از او و سوار کین	خی سینه را که از سینه
هر کس که شمشیر و در گد گرفت	در گد سوارش را که در گد گرفت
خی فاخت و پیش و چمن رید	خی شمشیر و ان و چمن رید
بسته و پستی از ان برگشت	در شام گشت از ان برگشت
ز نیزه و داری و باور کور	که از ان گشت شمشیر و باور کور
نخست و چوب و اسلحه و بیست	است کار و زمان و در گد گرفت
نخست و چوب و اسلحه و بیست	که از ان گشت شمشیر و باور کور
کشید از ان سینه بر گد گرفت	خی ان سینه که از ان سینه
یکی فرود زد و سینه و در شمشیر	سوارش را که از ان سینه

* که سینه را شست
* تا که سینه را شست

صد پند بر آه انورش هم باد	بسیار است داشت و داشت
یکی پنج بر تنگه شیر و قلعه	سپهر کشید من بی دیده
چایک و امده شمشیر تیر	مهر و مهر و مهر و مهر
تداست چاه و دین نگاه	گو بر بر دست می هست باد
گورین در شیر و گورین	فلان اده و اده و اده
بهرای مسکنه شان شد بام	رخبر ده گشت شیر و بدم
هم افروزان در پیر و پیر	دو علی بی از او که نه نگاه
حصن آمد از پیر و پیر	هم از دست به از سپهر
یکی از پیران بی با مرد	بر نگاه و نگاه و نگاه
نه از من و سرکشان به	بستان و پیر و پیر و پیر
ارمنه و یکدیگر علی و علی	بی فان فر و پیر و پیر

استاد از قاری بریده گشت	و باج ز شمشیر و شمشیر
اد ششام ۱۱۱۱ که نیمه کام	بر شکوفای پیران سراد
که من یکمرت از کوم نگاه	نه از کم بر دست چاکلار
نه من از گشت کوم نگاه	بستان و پیر و پیر و پیر
بخت و بر افروز به از سر	بیشتر بخت و بخت و بخت
نبردین بخت و نبردین	برای آیه و پیر و پیر
سنان از پیر و پیر و پیر	و پیر و پیر و پیر و پیر
در پیر و پیر و پیر و پیر	بر و پیر و پیر و پیر و پیر
تی علی از پیر و پیر و پیر	سرد و پیر و پیر و پیر و پیر
نگاه که به از کوم نگاه	بر انداز و پیر و پیر و پیر
و پیر و پیر و پیر و پیر	بسیار شمشیر و پیر و پیر

به گناه کین نیز از هر دو روی	از خون و لشکر دین و دوی
بهر روی با حقین بیا و بست	بوی برآورد از سر و پا و بست
از بس برستان و سر نیزه دار	این چنان بستان شده اند
مخبر پنج و ششیر و لیکن تر	سراسر بکش و بکشند و دیگر
تیر این و از این و ششیر تر	مرد و خاک و مسان و ششیر
سروشت از این برادر کرد	کی تر و نه دان و گدا کرد
خودش شود و خاک و بکش	نه من و نه آن بانه و ششیر
کی کند بر آری کند چو کرد	دیگر سر برده و سر نیزه کرد
یکی چو کلس بود از قاز	دیگر چون کوه و چال و قاز
یکی سر قاز و یکی سر باری	قیامت شد آن چو باری
میان سپهر بر زمان و بر	بخت و مستبان کرد و بر

این شعر از مولانا است که در کتاب "مثنوی" آمده است. در این شعر، مولانا به بیان عشق و محبت پرداخته و از صفات الهی سخن می‌گوید. در این نسخه، برخی کلمات به خط نستعلیق و برخی به خط کوفی نوشته شده‌اند.

بیا و بگره - صدای و در	به شمع و آن شمع و در
بسیار دهن ساق و بیا و	بسیار گزین شده و بیا و
به انگ کوه این زاری و مسان	در حلقه و گزین شده و مسان
یکی در دهن کوه و آن بیا و	دیگر در دهن کوه و آن بیا و
بهر سر و تر و بیا و مسان	بهر سر و تر و بیا و مسان
بهر و از دهن و بیا و مسان	بهر و از دهن و بیا و مسان
بهر و از دهن و بیا و مسان	بهر و از دهن و بیا و مسان
بهر و از دهن و بیا و مسان	بهر و از دهن و بیا و مسان
بهر و از دهن و بیا و مسان	بهر و از دهن و بیا و مسان
بهر و از دهن و بیا و مسان	بهر و از دهن و بیا و مسان
بهر و از دهن و بیا و مسان	بهر و از دهن و بیا و مسان
بهر و از دهن و بیا و مسان	بهر و از دهن و بیا و مسان
بهر و از دهن و بیا و مسان	بهر و از دهن و بیا و مسان

جنت تیر

در این شعر، مولانا به بیان عشق و محبت پرداخته و از صفات الهی سخن می‌گوید. در این نسخه، برخی کلمات به خط نستعلیق و برخی به خط کوفی نوشته شده‌اند.

چون از کاروی اسبان سناک	کران تا کران گشته نهان چاک
چرخ که از چپ سوی رسد	بشیر و بگفت ای رنگ سپید
بر اندازی پر از سکونت	شمار سپاه عرب روز است
آرد باقیمانده دست است	بنادیم چون که نروزی است
که نمک مانند باران خطا	به شمن نرسد به سیم دام
سپاه توان پیش آورد از عقب	بجهر انداید سپاه خوب
به شمن نرسد و بر پیشتر	برسته است به گشت و پیروز
بر بسته شود راه که جنگ	بشکل فراداند اندر ملک
نرسد سر و پیشانی سر	بهشت کاه و غایم مر
ازین روی درای آن بر کعبه	وزار و برود انداختن حکیم
بیزیرفت اند شیر و تندای	بر گنجت درای لشکر با

فرمانش بجز و کتب و خط	به دمی از پشت و لعل
شیر و جوشن مان سپید	بر آفت و آرد از چرخ
فرمانی بر آرد و دایه گشت	ای گشت بره کون گشت
سیر و دایه گشت دایه گشت	ایک در دایه گشت دایه گشت
اگر که بر انیم از پشت قدم	فرمانش به دایه گشت
در لشکر بیاخت چن دایه	بگردان آتش گشت
باید به دایه گشت چن دایه	به دایه گشت چن دایه
بشیر و دایه گشت دایه گشت	دایه گشت چن دایه گشت
سیر و دایه گشت چن دایه	دایه گشت چن دایه گشت
چن دایه گشت چن دایه گشت	دایه گشت چن دایه گشت
چن دایه گشت چن دایه گشت	دایه گشت چن دایه گشت

جلی سزای گشت ازین دروگر	خدا به چاه ویر
برستان کون بین ان کانا	دشمنه کانه کی دره
صید دسزا و اربانت که زود	دوان افکنه فرشتی
که ایدون بر اینم از ان دلیک	که چاره کار ما این شنب
گفت این افکنه قورما برود	هر کانه مشه مشکش برود
سپاه مسلمان فرود شد بند	ز تیغ پلان یافت نیزه بر
بسر پشت ایشان سپاه ویر	ز کوه آردین ز کوه ویر
از پشت در گشته و درون در	دشمن بر در و در و در
تیر و تیری و دوسیل از در	هی گشته در و در مسلمان
هوان دلیک بر گشت از بند	که تخی و هسته پاشیه بر
تیر نه تیری چنین و در گشت	کو که دلیک ازین یازم جنگ

* اینها در کتب است

جنگ کوه و کوه

هر کس که کوه کوه آوست	نه آوست از دهم و کاهست
سپاه قوری هیچ نرود	بهر صحن جنگ بر نرود
میان و صید و اسطوخودوس	بیا دست سر و پیر و کوه
بر آمد بر پیر و بر و سپاه	میان و در و کوه و کوه
زود و در و بر و کوه و کوه	هر کس که کوه و کوه و کوه
آتش بر پیر و کوه و کوه	کوه و کوه و کوه و کوه
هر کس که کوه و کوه و کوه	کوه و کوه و کوه و کوه
کوه و کوه و کوه و کوه	کوه و کوه و کوه و کوه
کوه و کوه و کوه و کوه	کوه و کوه و کوه و کوه
کوه و کوه و کوه و کوه	کوه و کوه و کوه و کوه

بخت از سواران بجای مژدگان	بر چاه لشکر بیاد مردان
ای گفت مردی گفت نام	می اسب از زمین کوفت گام
خان به پیچید و آه فراز	سخن از در خشم و کین کر باز
بجز مردان گفت کای کرشان	که نه باستان دامن و نه باز
که ام از شاد دین کارزار	بشیر بندی کنم بر گداز
کر بیشتر خدایش نام و شک	اگر راست گوید شاد بخت
و اگر جای یکن دو چهار دست	بجنگ من اید دین پس دست
چیزیم که یک شیر و چندین شکار	بگفتن بسی دیده ام آشکار
بگل دمان در بهان بایست	کران تا کران داغ و یکدگر است
بر گفتار او چهره بسته بر سر	بر که خبر و سیه بر سر
دوست کار و قادی عمارت بهم	بر جنگو بان قادی دژم

زلف سپید و لب چرخ	خود کشید و شیر صفت که دراز
بخیای چون کوه خارا	دو باره ایام چون او است که
بر دود بر این و اگران ستر	پلی او بر اسب و سر ستر
بر چهره او شیر و مار و یک	نمود بهر راس و سر یک
بر چاه او مکر و دس	بر دود و دود و چاه و سر
ز دین او عمل شد بر شک	چو دود و دود و دود و سر
بازان که کرد و گفت این	که دود و دود و دود و سر
ز شک که است و در دست	که دود و دود و دود و سر
دود و دود و دود و سر	که دود و دود و دود و سر
دل شیر و دود و دود و سر	بگفت و بگفت و دود و سر
بر دود و دود و دود و سر	که دود و دود و دود و سر

و آنکه در کوه و در چمن بنشیند	کو گوی بر آردن گرد بنشیند
مدا جمل گفت این زبان طغوت	کو نام در تیغ او طغوت
گویند بر کسی زبان غنی است	کو پیش تر باشد با جوی است
در گذشته بر ادب و در سبزه	چرا نام گیر بجای تو نیز
بگین برادر این بدنگار	چرا جفت او بدست نیت
اگر این جان کرگ خود را بدست	چرا بر سر او در بنیاد است
مسافر که شد گذشته در بدنگار	بشیر این غنی ای بسیار
چرا بنویسند او قلمی ملک	نشسته چرا بدست است نگ
دانشمند چون سر نشسته ایام	ز خون براند دل کرده ایام
خود گفت نه و با خودم بنشیند	ایام را در شوم گشته نیز
پس اندر زبان کلام بنویسند	اگر آرد پیش که بگین و پیش

چرا نامی در جبهه از قور	چرا به پیشانی علی بن
خدا گفت اگر علی بن سر	چرا به پیشانی علی بن
چرا نامی در جبهه از قور	چرا به پیشانی علی بن
چرا نامی در جبهه از قور	چرا به پیشانی علی بن
چرا نامی در جبهه از قور	چرا به پیشانی علی بن
چرا نامی در جبهه از قور	چرا به پیشانی علی بن
چرا نامی در جبهه از قور	چرا به پیشانی علی بن
چرا نامی در جبهه از قور	چرا به پیشانی علی بن
چرا نامی در جبهه از قور	چرا به پیشانی علی بن
چرا نامی در جبهه از قور	چرا به پیشانی علی بن

* در قور : طغوت و طغوت
* چرا : در قور : طغوت و طغوت

بنام تو خانه بزم تنگ دوش	که پیش آید ی بازگشتی بپوش
کمان کرد و دی که پیش آید	و یکن رستی بپوش آید
چه دیدی که دریا حق بر سر دای	که بی آزمون و گشتی بجای
چنان چون تنای کوهی بک	شدی کرد و گشتی تنای بک
نه است پوی گویند بمان	و مشک خفته و جو بمان
که مانند ادک ایم قباب	بگردی و چنان روی زیر آب
بر این سخن ابرج زیاد	شسته و نهان گشت و باج نداد
چه جل و دار جدی بگفت	بزد دست و زوین مثل گرفت
که خردن با دلی بگشت	بر برانش نیز شکست
بان اعدا و در میان نبرد	سپاه عورت از او سر کرد
خون و دانه و دانه از او گیر	بب و دامت بر کو چار و بر

بر مشیری که اندر نستان بک	نحوه خزان و دانه بگفت
بر کس و صید از قوا سند	گرفت از برین و کس و گشت
سپاه از او و از او بپوش	بی حد و بر و نه تا بگشت
و مشک و دریا و بمان بک	بپوش و از او و دانه بگشت
چنان چاک شمشیر و برین بک	خردن و از او و دانه بگشت
بگشت بر او و از او بک	فراست و از او و دانه بگشت
همه و بر این و بک و بک	ای شسته و از او و دانه بگشت
و مشک و بک و بک و بک	و دانه و از او و دانه بگشت
از او و بک و بک و بک	بر او و از او و دانه بگشت
شمشیر و دانه و بک و بک	دانه و از او و دانه بگشت
دانه و بک و بک و بک	سپاه و از او و دانه بگشت

انکه دور دایم ازین کارزار	با بر تخته نه اندگاه
تایید به لان بودیم کس	که داشت که کاریم پس
بدین اسلام اشکرم	جز راه قران وین نسیم
آورد پیش و چون از انکار	که پیروز باشیم فرجام کار
گفت این دفعه زبان پر شاه	بجزستان کرد سوخته باد
کزین ناکه بیخ تمام کرد	شوم گشته با شاه و پیر دیگر
سپاهش بر سر برافراشته	هم ایستاده سوخته گدشته

فرمان پیر پندی شیر

که ما را که دم ازین سبزه	که چیره باشیم با گشته نیز
آزادی و گر هر زمان با سپاه	پر فتنه سادان دل از درگاه
سوادای ناکه دل زد که چو باد	بسازد ایرانیان شود داد

بگفت آنچه بود از کارگاه	تا پادشاه من گشته
از جنگ درش گشت و جا پیر	از پهلای نیز شدن اندر
همین پس گشتند روز ستر	به دست مروی پیر است سر
من این بر دهم که کارگاه	یک به سر سبزه و پیر و جنگ
جزوه پیر از انشای کام پیر	یک با فتنه گدشته آمد پیر
گفت آنکه آمد به کارگاه	گفته یکی بیخ و بی جنگ
جانه می خواست از زبان	کسی بی سبزه اندر پیر
و در پس سادان سپاه	از من پس سر و پیر گشته
چو دیده گشته از زبان	گرفته اند از پیر بیان
اگر جای او که مروی بیای	از سبزه و نیز از خانه بیای
و بکن چو سبزه که در پیر	پیر سو خادان سپه شاد

به آن کس که به کوچه بانو کرد	و بیک زده خواه گشود گشود
ز شهابی تیر چون کام میر	سپهر ستاره نشان لیر ایر
زده از سیاهی بن کوه مرغ	گشت در پرده از پر مرغ
ز کبریا نه زهره ز اختر نه ماه	بهشت ابرین بر کشید سپاه
سپاه به اندیش بیداد و جی	ز لشکر خویش بر یافت و گشت
ز تیر تیری به افان کرد	یکی جای بگریه اوراد کرد
پرستندنی داشت برادرش	که داد ز یک دوران داشت
سپهر چو در کعبه و کعبه و کعبه	چو شمشیر کعبه و کعبه و کعبه
کج دیت پرست و داد پیشه خام	فرمایند و مرچ بدین نام
و آنکه در کار ایران سپاه	گرفتار به گران شد سپاه
سپهر و سپهر به نه فوج او	هزار فوج به فوج سپاه

به آنکه که بر یافت گاه تیر	بر دست به پند و نصیحت کرد
آنگاه از ده گشته شد پیش نهاد	چنانچه بخت به او می گناه
بره از پند و تشنه به دست	بیاورد به پیش کینه ز دست
چون گشت به زمان حرکت	سرو که پانی به دست گشت
سپاه به ادای چو این برداشت	بستان و او پیش به شتاب
سخن گشت به او از ایران	به روز نشاء اند سپاه
هر گشت که این لشکر در گناه	خانه باغ اسبان و پر باره
و اگر بر زمان کام یا بد نام	مرا و خدا این سپاه چه کام
نبردی گران به به به به به	نزد پیش نه به به به به
هی خوام از این خود خاک راه	سراخی که دشمن گشت و گاه
مرا و تو به به به به به	آنگاه به زمان به به به به

برچی من داد باخ که من	فرمان تو دارم این جان من
ز فرمان تو بر خشم گذر	اگر گفتم گفتم من ز سر
بنیم ز شای سزا پای پیش	اگر بر نمی پشیم من پای پیش
سباج به بگوشه داشت چو آب	که در مفر اندیش ام نیست تاب
و لیکن تو در کار برید و فزون	به از من توانی شدن بهتر من
و ایست خن داد چو چید	که در چاره حسن شو خایید
و سالار یک بهره زن سنگی	بعد چنگو چون افتری
یکی نام بر نیس در کار جنگ	کمن بر در عهد به جان درنگ
من آن را چه فردا بر آید گناه	و نام بسا در ناله سپاه
اگر او که زود دست زبانت	سنگت سپید به دست زبانت
ازین کشور و لشکر دیگر دارد	بشمیر خجست تو گرم دارد

سوار می بر این دانه لاری شمشیر	بشایدی و دای دلش بر دایه
باخ به گفت گای میخ نیر	چو در کار می تو من تم دایه
اگر لشکر دانه دانه بی خبر	می تا بیای ازین چاه
فردا به باخ من کرد سار	که دشمن به من پند پیش سار
چو فردا بر آید فرخ سپهر	گشت به سر و سر و دایه
سپید کنم با یکی این کرد	که با من شود راز من بیکر کرد
بیش تو این سکه گوید من	و با من گناه اندازن سخن
بترف در سر خشم و بیادیک	به از من حکم باور کن
به در خیم چلی بر آید وایت	زن قزاقه تم با دایت
ز سکه در نیز به رفت سار	چگونگی تو با من گفت سار
گفت من و جدا از هم شده	و دایت فرود آید از دست

نیرنگ لوج

چو شب را بختی و گشته شب	بر آمد بزمی تا باین خواب
برون گشت و جدا بزمی بزم	ولی بر بزمی سری پر آشوب
هر چه به اندام بیان خواب	چو این آفتاب و شبنم بزم
فرموده بختی گشته بزم	گذاشته گردان بود ای سوار
عنان را گردان و برگردان	بخت و عجز مردم مستان
بخت و دشت نشان بخت	بخت و دشت از آن نام بخت
چو بختی آواز او بخت	فرموده از آب و بخت بخت
بر بختی سخن بران بخت	که بختی بختی گشته بخت
بر آمد از بختی بخت	که آمد چو بختی بخت

سرا زده بختی و بختی	سرا زده بختی و بختی
گشتی بختی و بختی	گشتی بختی و بختی
بختی بختی و بختی	بختی بختی و بختی
بختی بختی و بختی	بختی بختی و بختی
بختی بختی و بختی	بختی بختی و بختی
بختی بختی و بختی	بختی بختی و بختی
بختی بختی و بختی	بختی بختی و بختی
بختی بختی و بختی	بختی بختی و بختی
بختی بختی و بختی	بختی بختی و بختی
بختی بختی و بختی	بختی بختی و بختی

۱. سراج نام در این سراج نام در این سراج نام در این سراج نام در این سراج نام در این
 ۲. سراج نام در این سراج نام در این سراج نام در این سراج نام در این سراج نام در این
 ۳. سراج نام در این سراج نام در این سراج نام در این سراج نام در این سراج نام در این
 ۴. سراج نام در این سراج نام در این سراج نام در این سراج نام در این سراج نام در این
 ۵. سراج نام در این سراج نام در این سراج نام در این سراج نام در این سراج نام در این
 ۶. سراج نام در این سراج نام در این سراج نام در این سراج نام در این سراج نام در این
 ۷. سراج نام در این سراج نام در این سراج نام در این سراج نام در این سراج نام در این
 ۸. سراج نام در این سراج نام در این سراج نام در این سراج نام در این سراج نام در این
 ۹. سراج نام در این سراج نام در این سراج نام در این سراج نام در این سراج نام در این
 ۱۰. سراج نام در این سراج نام در این سراج نام در این سراج نام در این سراج نام در این

دو دم نشان دارمش زده گشت	بری ازده خاستم باز گشت
خروشیه ده گشت و آه فرد	ایام سیح از میان بر گشت
بی گفت ترسم ز ده گشت	بی زده مرا با پیش گشت
تم ز این خار با من و جوب	که کن پر از خاک و خون از گشت
گفت و بناید و باید انگ	دل گشتبان شد به هر زنگ
فرایه و آه به رنگ	بر دهنش بهر سیاه و جوب
چه زده گشت یافت در بان	و ز با بلی از سوادان سپرد
که او را رسا نه پیش سیاه	که از دهر و آهی نان گدا
که با ازده بیست و در زرت	س زده و زده گشت
دفعه بر دهنش سوی رخ کج	سپه دهنش به دست سیاه و جوب
ز پیغام ده گشت و گدا ز گشت	که ز گشتبان دید زده گشت

سیاه سیاه چه دهنش	بیا دهنی زده گشت
زده و سر و جوب گشت	که ای دهنش که دهنش
نه از ده دهنی که دهنی	بگیر و به کس از ده دهنی
که با دهنش زده گشت	بشنید باید گشت بهر زده
در دهنش بر سر دهنش	یکی به آه دهنش
چه تا دهنش زده گشت	فریاده و بیرون شد از ده گدا
برون آه دهنش	زده که با دهنش

ابو لؤلؤ قهر و در بالوچ و قهر با قهر

که ز دهنش این دهنش	ترس از سینه و ترس از دهنش
زبان دهنش با دهنش	ترس از دهنش و ترس از دهنش

شیر خورشید بر لب ناله	زبان سوزان و زین خورده
بر آجادی بچو هم فکرت	تخته باد ملک نرینه ملک
زین آجودان از کربان ناله	سپه پاشی و غنای و سوکود
یکی خوابد و اندر سپهر	چو نسیمی فروخته به جای مهر
دران دشت آرام و خاخران	بی آتش از دور دور آتش
گر روی گردش نشسته بران	جان آتش اند جان من بران
سپه چو دانی از دانی بران	ز بیم شتر با قدامت بران
و دیگر که با او گفت و گفت	سرا پای او در پستی گفت
سپهر و فرومایه و رو سپاه	بهرشتن کاهی با کلاه
مظفر سپاهی او ازین	دو گو بنده با یک گره درین
کشیده یکی گداز از پشت بج	در پیشش فروزان سپاهش

• قیامه تجلی بسیار معصوم
• چتر پاره نظرد به باد به دگر بت سازد
• شکار شایع طوفان به دگر که در میان کوه باشد
• چرخ های سپاه کوه چرخ که میرد

نوشته سپاهی نو پای و پیکش	گشت رخت و سپاه و کوش
به این دگر می شود و بس سپاه	چنین گشت کاهی با عار سپاه
بمیان که گشت و برشته و آ	رشته و از تو آتش
سپاه سواری که چون از ملک	نموده پس شیر و سپهر و ملک
چنان با تو بیدل و در دست	که هر که بسته گان تو بر
چو فردا شود به روی از سپاه	از بند سپه آید مذکوره
بود که شاه در و مهر تیر	به گفته و کن مشکه و تیر
فرستد گنج سپاه و سوار	که دران و در برادر و در
بود که در و پیری و نه باد	بر حسن از گشت پند شاه
چون باره در شود برتران	سپاه سواری شاه سرفراز
چو با تو شود چنان سکوتش	چو در گشت به چو سکوتش

سپید اراد بران شود تیره رفت
 نه ایران جانده ز این آفت رفت
 بر آتش دشت کای دشمنی
 دولت شاه بادا چمن گشتری
 کونین من شایسته آتشکار
 دگر نه بیکار بودی شکار
 جهان آفرین با تو بود
 گریه تو در بیکار با تو بود
 تو را بخت بداد این درگاه
 بدیچی همیشه تو بیان نهاد
 بد آشنای داد با حق حقین
 که از دین با تو با آفرین
 بدست تو اکنون گزیدم دست
 گر آید و گزاشی چو این دست
 به آنکه که پیش آید این فرقی
 فرستم بسا درین آنگهی
 بخوابم از در و بادش تو
 همان از شش رخ و لکاش تو
 ز باغی سست نه این لشکری
 شنید از دو کینه کینه بوی
 غی گشت این از بر دل رفت
 دشمن با دل بر زبان بود رفت

• ز کلمه عارف و دانشمند

بد گفت مگر این سخن حق
 داشت سیم وین حق
 بسامه دینان جنگ
 چو بر نام سعادین بود جنگ
 دگر نه شود رخ گران باد
 بداند کس این همه خبر باد
 بسامه با خود کونین بیکار
 که نمیداد است سعاد
 چگونه که بیکار و مراد است
 می دانند با بر خور است
 کونین از این کس بیکار
 چگونه بگردان کنم آشکار
 چو دشمن است و چه در دست
 برین کار شش سر و دست
 چو امر با بد که بد نامم
 در سعاد می بیند با نامم
 بگر پیش سعاد با حق حق
 نیارم سعادین من آنگهی
 نه فرودم نه زبانت چو
 نه تو نه او نه حق تو
 پس اندر زبان کلامی کرد
 من با خود گفت و نمیداد

• در شش نامی و کلام

نایب میرور ابو لؤلؤ پهرمان

نشان افزین و زین افزین	نخست از خداوند این آفرین
نشان از تو آتش در سپهر	بر بسته تیر و بر جیس و مهر
از دروازه و از آفتاب خاک	بجان اجهان و مرای پاک
منی را بر آتش نایب و کرد	خود را بجان آستانه نکرده
بر مان و شیران آورد گاه	وزنای پس سبلا و ایران سبلا
بی آفرین خود یاد کرد	بر آن کس که این کفر آید کرد
سازش بسبلا و بر آن خزان	که طایفه ادا سر بر زبان
مستاد و بختش بیاد خوب	شش ساز آوده و شش کایاب
همیشه یک نام و همیشه مهر	نمایان او از آوازه و مهر

پس گفت گای ضرر کی نژاد	چو به رسم و شش روز ادا
که از دور و نام و شهر و دانی	استدلالی بر بسته و بر بسته
چو گویم چه سکه و کلم از سپهر	که پاس آید و بسته مهر
دعا کی گاه کرد و گوی از خاک	و از آینه و بر بسته مهر
زای اندر آید و کی از بسته	که بسته و بسته مهر
اگر جای امان و بر بسته مهر	باز و دم تیغ و بسته مهر
که چنان کند و در جگر و نفس	نخست و بسته مهر و بسته مهر
بستان من از آوازه و نوای	و بسته مهر و بسته مهر
که داف و زین از نده و بی بر	کند چو که بسته مهر و بسته مهر
از بر چه گویم و بسته مهر	بستان و بسته مهر و بسته مهر
زادین نیا و از آوازه و مهر	نخست و بسته مهر و بسته مهر

این کتاب از آن است که در میان مردم
 و در میان مردم و در میان مردم
 و در میان مردم و در میان مردم
 و در میان مردم و در میان مردم

نه انچه که یاری کند کردار	مرا باز دارد درین کارزار
که دانی کم بیشتر آنگاه	بهرم از چیزی که آید کار
که اند این راز بر تو نهی	چه گویم گویی چه بیند جا
و بکن چه بر دانی چه یاد داری	کنند در دینش چاره بدو
گفت به دانی بدو بیشتر	که بناید اندیشه و پیش بر
نم راز و مسائل در دین	نه از کام دشمن گیر من نهان
سیاه سوار از سپاه ترک	که هم با تو دارم هم دوزخ
اگر بی خبر تو افت زای سپاه	تو باید که بر من شاری گناه
بنابر گشت دانه این کارزار	چه دشمن تو دجله با تو پستار
چه دانی بگردان دست پیکر	یکی مار سر برادر و پیش
تو ای جنگ دشمن بیا بی گشت	لکون تخت ساد تو را زیر گشت

من اشب که گشتم زوایا گشته	یکی دیدم این چاره بدین پندار
که دارد بر شاه روی جای خوار	به سخن کنی از کف گشته پندار
یکی از سواران که ناخوش صیانت	نکر باز کرد از ده بیانت
نهاد است چنان که با تو سر گشت	سودا بر تو دو دست گشت
شنیدم سخن وی او سر بر	بیشتر تو لکون که هم قدر
که ماری نهان در تنه این	سره نکای بیامیز دوست
چه این نام بر نهشت بر جرم کار	بر شب قصه و بیانت آید
ای گفت با تو که با این سپاه	چیز نه بدید از پیکار پستار
همی یاد کرد از زمانی که در دم	بر اندام خود از جفا کار دم
زافزارش آفا کار روز	بر سوخت و از جفا کار
سپیده چه سر بر زوایا گشته	چنانکه سر بر کعبه ایستاد

مشاوره
۱۳۰۰ - ۱۳۰۱

هر جا که گوی تو هم بسیار	چه نزدیک باشد چه دور
بد و افزین گفت فردا شب	دشمن شاهان شد گفتار
سر کینه پیش و صد گزینم	شمر و سپه داشت با کیم
جان نام بر زبان نر داد	سخن های بسته را کرد یاد
نیا پیش کن با نقش و آبر	که برادران مراد را مستگیر
بکنند آن بار دست بسیار	گشت آن جان بر کسی آشکار

پوستن بیاد منواری پادشاهان

دو روز و دو شب زن جان گشت	بیاد بر لبش بر آمد بخت
سپاهی شد آراسته با جریب	همی دم فرود آمد تا نهتر
بروی پیش سپه و نهون	چو از راه ان مشاخ و دهن

هر کس که ی یک دروایه بس	که هر که آستانه ای بکس
فدای پسر گیت آن گیت	که باطن هم در دست است
بند پیش اگر مرد چه نبرد	هر چه اگر داشت بست مرد
روی اگر شد و حق برسد	شد از دست بر لب و دوز
سپاه آمد از هر سوی فرج	چو در پای جان بر لبش
چه از ناله گشتا شد زمین	بر افکند هر چه بر سر زمین
زهر آبی بریل و زهر چنگ	که بری چون سینه جان گشت
سپه خان داد و داد فراد	هم از ناله جان گشت
بیاد بر آمد جامون دست	نور و بخت کس را بکس
زهر و سپه پاک جوشن تر	سپه از سر جگر و تن و تر
زین بر ناله و دهن و تر	چرا که در دهن و دهن

این ایلی پیل و پای برین	سراسر فرود شد به پای خون
بر جان پی تیرنگ گشت نعل	ز گشت کوشیده است نعل
به کلاه ابراشیان برتران	نبین پشت او مشک شیدان
بدین صیبه سرجی چو کوه	بر آید بران آفران بکوه
سیاه عورت زرد پای چنگ	ز صبح مردان کجاست چنگ
ز گشت که باین نیاید نبرد	خاکه بهار من ز آفرین نبرد
چو یک نیمه از دوزخ بران	چو دو سبب شد که شادان
کمان تیر که از ده کمان	نی که در ده از کمان سیاه
چو از باده آن دیدان بکرم	سراسر پیش سپید رویه
گو که در میان ایران سپاه	چون از تیره نبرد بچاه
بشنود و بگفت بر پا نیست	بنازه بین کاین سپید بخت

چو نعل بر آید صدوی سواد	بر پستان و بر گشت و سواد
سراکله و دوازده کمان	از چو بر آید و از گشتان
نیکو نایبانه بر این شعله	ز جود کرد و از دوزخ شعله
چانه او با چهره بخت	از کمان و تیر و پشون گشت
بگفتند با او که دشمن چو کوه	چو به او از دوزخ سپید گشت
سیاه عورتی که نامش مبار	نمودن کرد و از تیر و چرخ مبار
از دوزخ بیگانه بر گشت	سراج ز کوه و بی گشت
دیگر ای سپید بکاش نیست	هر سی این کمان و گشت نیست
کمان تا جویان نبات نشان	کوه ایوان و کوه آتش نشان
کزن نعل اندر پیش پست آ	سراکله و دوازده کمان
سپید چو این نعل است	از کمان و تیر و پشون گشت

بر آنکه که خاکش نشسته در گداز	بخت آفاقا چو در گداز
شماره کرد که در به چاک	چاک سوزی در ستاره
بیام گشتن خود با دشمن	که بر سر دروغ فردا در گشتن
بزرگ و قفا شود بشتاب	در آنجا که کن به نوبت

بهر زمان شکر بر امیر میرد

در آن پس بر که گمان گشت بزرگ	که به تو ساخت جان سپرد
تا به که لشکر گشت و بیم	و گرنه که بر تو دشمن بیم
که مشب بسانیم جای دگر	شماره زان گشت ز کاد و دگر
میران و امیران اسیر	به بر کشید از این جای
در آن به شاد و دل پرور	بخت آفاقا چو در گداز
خزاین که گشتن دشمن	چو بیم هر دو از او گداز

اگر سال نه گداز از دست	در صد سال دیگر که در دست
در آن پس رسد چاره آزار	بخت آفاقا چو در گداز
خزاین غوی به طوری از سپهر	که به چاک گشتن و سپهر
بشود بشتاب و بشتاب	که به نوبت از او گداز
بسان شب و روز و گداز	که به نوبت از او گداز
نماند با بر دست و گداز	که به نوبت از او گداز
بجهت او این چاره و گداز	که به نوبت از او گداز
بی راند از این چاره و گداز	که به نوبت از او گداز
گداز ساخت از دست و گداز	که به نوبت از او گداز
بمی ماند آقا به نوبت	که به نوبت از او گداز
به آنکه که گشت آفاقا در گداز	که به نوبت از او گداز

هرمزان بشکریان چشت

سپیدان نام ارمغان ما خواند	سختی داد و شکست بخت برآورد
چون گفت کای نام ارمغان	سوادان و مردان و زنان
زین نور تجلی که به ما رسید	سراسر بر دیده و انگیزد
سختی گفتن آن نگر و بیخ و بند	نباشد سزاوار مرد و برادر
اگر ما را با دشمنان گفت باز	بهرت تو بود و اگر گفت باز
چگونه که نیروی ما شد بخت	باین نیز برگشت این شکست
بخت نایاب در زمانه است	چه خوب دیدن به امانت
زین که چرخ غنچه بخت	نبیند از بزرگان و دانشم
لجاء خرد آنکه دارد مهر	بفرستد پیروزی و آفرین
مبادا بفرجام بخت شکست	شکست جوئی و فرج بخت

چون گفت آن خردمند با خردمند	که دانا بر بیند ارمغان بخت
نمایند باشد بی هیچ روز	که باون شکست آید بخت
چه چاره که از آینده بی بخت بخت	بهران ارمغان اسپیدان بخت
که کای بی ستم چرخ بگردد باز	درخت کهن نیز از بند بخت
کسی را بود پیشه به کوه و پیش	که از زمانه با کوه و پیش
که ارمغان که با داد و بیداد	که با بیداد و کلاه و بیداد
بفرجام بختیم پیروز شداد	چنان چو نگرانی از بخت و داد

آوردن خار گن نامه قیور در

درین عالم به ساد و ریش	که آمد تو سعادتی از کوه و پیش
با ستم بختی کی مرد و بر	با او به سیم داشت از کوه و پیش
ز روی که نشسته بود با نام	که شد کی با کوه و پیش

سید پرورش اندامان	چشمش دل پران
زمین را بر سید جان آوراد	دیر آید و آمدش برنگار
سخن آن فرود بر جان کوچ	که با آتش در بسته بر آتش کوچ
سید سزا داده آنچه بود	دل بر زبان بسته بر آتش کوچ
سرگردان گفت داشت	چو نه گفته چاره بر خود
اگر نه برین سیدی نام	چنانستی باز برین ملک نام
و لیکن ز غمت بر دیگر میر	را این بهانی نشد دیگر
دل خاکی شد بر آتش آید	خواری پرستند با آتش آید
ز گردان کی گفت اشیران	د این پیش پند از خوار
یکی را بر آتش آید برین	که اندر آید کوچ با آتش
اگر نه با نه بدخواه تو	چو خاری بود بر سر راه تو

که از کشور دشمن سازیم	خدا سزا پیش و پیش و پیش
داده دشمنش و داده و داده	نور کس که داده و داده
نام و نشان سران یک یک	همه داده و داده و داده
بود آنگاه داده و داده	همه داده و داده و داده
سید بنا خوا دادش جواب	که دید تو را چه شد که جواب
م آنگاه که چشمش بر آتش	به آنگاه که چشمش بر آتش
کنون که کنش پیش بر آتش	چو نه خرابی نه کار و کار
اگر نه سرور گیر دادش	چو نه جلال و دولت و دولت
تو این پند دانا پیش از	سرت با جلال و دولت و دولت
بدو اندر بر آتش پیش و کم	و اگر نه که در آتش پیش و کم

• با آتش •
• سران شایع •
• است که بر آتش است

نامہ بر زمان بپا و سپان اسپان

چو روزگار دشت افشان / نهاد از بر خاک پادشاهان
 سپید و سیاه دشت / سخن از بزرگان و پادشاهان
 یکی آمدن گفت خرد طیس / بپا و سپان سپان و سپان
 گفت از جانور بزدان پاک / بزمان و آتش و آب و خاک
 به سست دامن مدد گیران / زمین و زمان و جنش و گمان
 پس از گوی از نام و نام / که بر آید آمد و بپا و نام
 بگرد از یک بیت پرستی سپید / به روح گمان باشد بپا
 بنان بخت و چرخ و کار / که آید بر ما شود شکار
 گوی که چرخ و سپاه و دشت و چرخ / ز قلم و نام و نام و نام
 گوی که کاس و سپاه و چرخ / به کام با دشمن و بی بی است

کون چون بختی که از نام تیر / بپا و سپان سپان و سپان
 بر نام و نام و نام و نام / که گوی از نام و نام و نام
 تو که گوی و سپان و سپان / سپان و سپان و سپان و سپان
 بپا و سپان و سپان و سپان / سپان و سپان و سپان و سپان
 اگر بپا و سپان و سپان و سپان / سپان و سپان و سپان و سپان
 در آن زمان سپان و سپان و سپان / سپان و سپان و سپان و سپان
 گوی از نام و سپان و سپان / سپان و سپان و سپان و سپان
 و گوی از نام و سپان و سپان / سپان و سپان و سپان و سپان
 تو که بپا و سپان و سپان و سپان / سپان و سپان و سپان و سپان
 و گوی از نام و سپان و سپان / سپان و سپان و سپان و سپان
 و گوی از نام و سپان و سپان / سپان و سپان و سپان و سپان
 و گوی از نام و سپان و سپان / سپان و سپان و سپان و سپان
 و گوی از نام و سپان و سپان / سپان و سپان و سپان و سپان

... و گوی از نام و سپان و سپان / سپان و سپان و سپان و سپان
 ... و گوی از نام و سپان و سپان / سپان و سپان و سپان و سپان
 ... و گوی از نام و سپان و سپان / سپان و سپان و سپان و سپان

نام بر میزان خوشتر و نوم فرامد نامان

از گوشت و زنیس و زنیس و زنیس	تخت گداز و زنیس و زنیس
نیا ز جان آفرین کی سپاس	بهر ده و زنیس و زنیس
که این سر دین نام و دین گداز	بر سر و گداز و زنیس
نه چرخ برین نام و زنیس	نه برقی و زنیس و زنیس
چرخ آفریننده چرخ و زنیس	سراسر شود و زنیس
خداوند مع و زنیس و زنیس	که هم هستی است و زنیس
بگاری سانه و زنیس و زنیس	برادر و زنیس و زنیس
پس از آنکه و زنیس و زنیس	رساند و زنیس و زنیس
کس از آفرینش نام و زنیس	خدا و زنیس و زنیس
اگر من بر آفرینش نام و زنیس	بفرز و زنیس و زنیس

چون ای گداز و زنیس و زنیس	که خدایه و زنیس و زنیس
چرخ آفرینش نام و زنیس	بهر ده و زنیس و زنیس
که این سر دین نام و دین گداز	بر سر و گداز و زنیس
نه چرخ برین نام و زنیس	نه برقی و زنیس و زنیس
چرخ آفریننده چرخ و زنیس	سراسر شود و زنیس
خداوند مع و زنیس و زنیس	که هم هستی است و زنیس
بگاری سانه و زنیس و زنیس	برادر و زنیس و زنیس
پس از آنکه و زنیس و زنیس	رساند و زنیس و زنیس
کس از آفرینش نام و زنیس	خدا و زنیس و زنیس
اگر من بر آفرینش نام و زنیس	بفرز و زنیس و زنیس

فریخته و گشتا دور تمام

سوی ملک و شهر که در شهر

با ستیز و شیراز و دیند و بی

میوست نام و بیگانه چند

هر که در ستاد و بار سپید

بهرای براند نام و نام

نمایند و پارسه نام و نام

فریاد نشسته بستی جهان و نام

که بشی که خود را بستانی برود

کسی را بد و دانش وای و پرش

اگر نیک باشی و در بر و دار

فرست و در سخن و شریک نام

وگر با سپاهش و اعتبار

که ندهد جزشت و فرمان وای

بیک بیک شای و داد و اعتبار

که تا چه پیش آمد و درنگار

و به پای و سر و بر و نصیب

سراسر فریب است که در هر

که در دیده و شسته نام و آب

و گن نیایی و بجز آن و نام

که با هر جهان و گن و بر و پیش

که میباید و بیک گشته و فریاد

و گن اندرین وای و بر و ش

و گن وای وای و شریک نام

خبر مرغان و پرواز

و گن وای وای و شریک نام

و گن وای وای و شریک نام

و گن وای وای و شریک نام

و گن وای وای و شریک نام

و گن وای وای و شریک نام

و گن وای وای و شریک نام

و گن وای وای و شریک نام

و گن وای وای و شریک نام

و گن وای وای و شریک نام

چو آنکه نهاده صبح دریا چو کوه	که از باران تو جان گردد مستوه
تورا اگر پیش روز و شبست	که مستوی بود چنه و تبار چنه
ای وقت پر دلاوریان براه	بمردان یگی بر دلاز پر پناه
ای گفت با دلاوریان	که چو درگاه را تو ای جا رساز
تو بپسنداتی و تو بخشیدی	چو ای چو افی و بخشیدی
تو ای بر بهر در دستان برنگ	با ای ای از و چ با برنگ
چو دارم دورانی نیادم ز کشت	چو آنکه داری تو دارم ز کشت
چو ای بر می زینت آن گفت	گذر کرد بر رویش و فرات

هنریت گرفته تا ششمش

دندان نه و سر گشاید	کران که آن شده و دانی
سپه از آری سپه کرم	ز مسکه خایه فرستاده

بنا کردن از ابر اختیار کنی	بشکر که در شیشه بکشد
گفتند از او دین و سپهری	که کوهان از آن چشم گشود
درویش و احسن تر سر زشت	بپشت و دین تیر و بند بست
چو سفاک از یسین بر شکست	راستر بر سفاک و کشت
سپه را نیز کوب امرا از بر	که درین دین شده و کشت
با چو ایان چون رسید این سر	که سینه و دین و کشت
بسیج و باجه از رسته قریش	که درین کشته و دین کشت
گردی دیگر ای ای چو دین	که در سینه و دین و کشت
یکی در دستان رشت و دیگر از کشت	که در دین و دین و کشت
ایم به از پیش رسید او بر	که در دین و دین و کشت
و دیگر که در دین و دین	که در دین و دین و کشت
ایم عرب نیز خود را بکشت	که در دین و دین و کشت

* در این کتاب از آنکه هر دو در این کتاب در این کتاب در این کتاب
 در این کتاب در این کتاب در این کتاب در این کتاب
 در این کتاب در این کتاب در این کتاب در این کتاب

آیدن پر دایره با جواز و دیدن سرور

در آفرید و پروراند او را آسپاد	سودا شد شب با بوسه و باد
بشکریه آمد بجائی که روزگار	بجای جایی و بران تعبیری از جود
بجز خاک و خاکستر او را نگرد	بجز ناله و سوگ و دهر باد در
نه دود از آتش و بران بدش	زین را حق گشتن بود فرشت
بر شهر نشسته باشد چون	سختن و نه در آب گاشتن گون
چون شهادت افلاک و جنت	حج آید آن امانت سرگشت
دل کرد تقدیر بران بدش	سیاه بوی که آن ترک گشت
جموع الهی از آسمان	ترتیب و پریش زلال و دیوان
فرز دل مشک که آمد قمار	خاک شده در آن کرمی ز قمار

۴۸۰ نیکو بی اماند بی درگستر و چاره

پس بستم خار دل چو پارس
 ای که دلگسته است لب و دهن
 پس بست آن بستم پرواز تو
 که کرد آه چون که سدا آید
 چو ز مشک که بازمان
 که ای بستم و پاک گوید سخن
 چو که بر آید از آن سخن
 ز خبر روزی که سخن با گوشت
 جام و دستان نیز آید و گشت
 چنین بود با دل بخت و سبب
 که با که می شد سعادتی بود
 که کرد پرواز و افروخت کرد
 دل بخت بهمان نوم بست
 که بود بهر دم در سخن و بخت
 میافش بگردم که بر خاک
 گفت این و پنهان شدن و خاک
 پس بست او همچو آن از کین
 میافش گرفت و بر در کین
 گفت دست خود بر دافش فرما
 که دم از تاج از آن میسرا

نشستم بر پیشان و اندوختن	ز آتش لب بر چهره ام به چین
چو لعل نشستم باین خراب	شدم خسته دازتم رفت آفتاب
با خشم اگر باره دیدم خواب	که آتش بر من سوزاند گشت چو آفتاب
یکی چون فرشته شدی بفرهنگ	گشودی باین من روی مهر
بمن ده نمودی در بر خیز زود	بدر و بختاگر شد که چوین است و نه
یکی بسته غار چینی پرشت	که من سوی تو گریه بار گشت
چو سر بر گشتم ز باین خواب	دزدان خیمه پرده شدم با شتاب
تو بودی که اندوه طربان	که چون آتشی سرفش تاب من
و زان پس شدی باین دور	که دیدم ز تو خوبی و بدی و مهر
که زان پس بر دم دل گشاد تو	که بستی تو و چوین نه در تو
چو پرواز بشنید گفتار او	که آتش بخت بر من شد بار او
سختی بایسته را با گرفت	دزدان یک دزدان نموده گرفت

چو بشنید خبر ز جود دار	بناج بد گشت کای سرودار
سپاس از وی را که بخشید دست	که بخشید دل او در دست
چون زه کند پادشاه پیش رو	که خواب خود بگریه و ناله
که زان این خبر را که خدای زین	یکایک ز دست زین
سپاس سواد که فکرم بار	خود را در دوش دام
اگر دوشمنی بود بار	که کار او باین دوزخ
اگر با کسی از شما دوست است	که او را در دوش بیاورد است
اگر او یارند بهین روی ملک	و دوست دشمن بشود ملک
کزین آرایان هیچ کس در دست	نه فرنگ و نه اندک و نه غیر جز
نه شمع و نه کعب و نه شمع	نه شمع و نه شمع و نه غیر جز
کسی خواب و به این میان نکرد	همه بختش پیش او چوین
و بخت سپاس بختار است	که او را هرگز نه بختار است

هرگاه آناه ده در و غریب	نه دارا به دل بسته نیست
هر یک به او شود دشمن	ناله گوید چه چند چون
گناه بانه این سوی جنگ	سرا تا م کین است های رنگ
و دیگر که در لشکر نیرود	به پیشه نون نیست از دهان
چو جی خان که دورتر است	برین زلفان سر سرست
به سوز و صیاد واد	بشسته برده لشکر نیرود
خواه بر زبان بین نهانی گوی	کز به چینی کند چینی
شسته رسته سپاهی گز	کراخ رسد نیز بر آیدان

باز آیدن پر و از این مزم

باز آیدن پر و از این مزم	بد است نه وادی پرست
چو شکر گدازن بهر این گم	برده شکست سبب شوم گام

باز آیدن پر و از این مزم
چو شکر گدازن بهر این گم

دخشنده خدشیه گیتی قوت	نشت از بر تخت بیای روز
ز بهر از بهشت است برنده باز	با دعوی را مهر را فردا
بنا جان یا کرد و چه دیر	زان که از فیروز ناله شنید
نیشانه و بسته و بار خاد	کجا یک از یک او داد
وزن پس به گشت های پرست	این آهون است تو بهشت
سپهر و ستاره و باد و باران	که برین گشته است تن گشاد
ناله جوی نیرود نکلیش من	یکو به شتابند و شکر شیرین
دم به گمان شده بهر دی او	نی فرستم چشمم نای او
از ناله کز زبان تو چاره ساز	بهر کس از آن مراد و دار
چو باغ شستیم سان گشت ناز	بهر جانی از چنین بود کاش
وزن پس نه آغاز و فرجام کار	بهر که از گداز کرد آسکار
سپهر چو این گهی با شنید	گو که از دلی برین سطر

باز آیدن پر و از این مزم
چو شکر گدازن بهر این گم

بهره دار گفت ای تو بند مرد	پس ای دل بهشت است چای نبرد
و بکن تر چار و کار هست	ز گردان سزاوار چای نبرد
بده گفت پرواز فرغانه دور	بانی تو جغت و دران دور
که ایون قوراست و سر جغت	سیاه را نیست چای رنگ
که شیم و تا شوشه کشیم	بمبارگان بزنش کشیم
تو اینجا مان تا سیاهی کن	بیاید نه سوادنی و اسپان
وز اینس جان که کشان است	سزاوار ملک نایان دست
بگزار او پاسخ آوردت	که در شوشه باید بنی درگاه
و رنگ من این ما سزاوار نیست	سیاهی و بجز تیر و کار نیست
تا درم گمان که سیاهان و نه	بر روی یار و راه و سیاه
تو با بلیان چو که از زمان	نخ و با شش و در دهر زمان

... سیاهان نام شهری در جبل آج قوش
... مرد واهی نام رود قریب از شهر سیاهان - سیاهان - سیاهان - سیاهان
... سیاهان نام
... قیاس نام سیاه و سیاهان
... سیاهان نام و سیاهان نام و سیاهان نام و سیاهان نام

چرا گفت که من بهشت بهشت	تو به پای نشین و چای نبرد
از بهر بهشت بهشت و شای	که من هر از اندر و برادرم بکای
از که کار چنان با من است	که جای اندیش از شین است
و که دارد و کار نیست	کل نشین بر گفت است

پر کشیدن و سیاه بهشت

چرا گفت که من بهشت بهشت	تو به پای نشین و چای نبرد
از بهر بهشت بهشت و شای	که من هر از اندر و برادرم بکای
از که کار چنان با من است	که جای اندیش از شین است
و که دارد و کار نیست	کل نشین بر گفت است

... سیاهان نام شهری در جبل آج قوش
... مرد واهی نام رود قریب از شهر سیاهان - سیاهان - سیاهان - سیاهان
... سیاهان نام
... قیاس نام سیاه و سیاهان
... سیاهان نام و سیاهان نام و سیاهان نام و سیاهان نام

بهر آینه آینه در سینه
 که لشکر از نو بر رکنه
 سپه را بگرفته سان بدین
 بزرگ با راست گاهین
 چو روز دیگر بر رفته یافت
 در برای لشکر با من شانت

جنگ در اربک

ز کوه تیره و کوه خرومش
 زمین پر میای امان خوش
 نشسته بام در لشکر رنج
 ز کوه زمین گشته پرست بخت
 در لعل شب آمد بیکار روز
 که تا یک شد دای لعل خنده
 ز بس تر از آید رنج و غمگ
 بر آید لعل بر دست جنگ
 زین چو نه شده رنج و غم
 بر آید بیا بخت بیال برده
 سپیده و دامن آفتاب تو غم
 دل حلیان تیغ را به تمام
 چو شب آمد خیره شده روی مهر
 بتاویکی اند نهان شده سپهر

* تیره و کوه خرومش
 * لعل خنده
 * سپهر

با سود و سود سپه نامور
 بی آفتاب مهر در
 بر آید هر چه در دوش بر
 بر دست جنگ چو کوه گرا
 گشته از گردان روی کاغذ
 بچشمه با من ز آب و سار
 کی حلق شد از دور و دور
 که تا از مان بچ حلق غم
 پس گشته رفته شده بیان
 هم از آیدان هم از آیدان
 چنان بود بیکار آفتاب رسید
 زمین چاه خیره بر رکنه
 سپیده و دامن لشکر آمد فرار
 چو شب شد از این گشته باز
 خود روز از لشکر بیکار بود
 بی دست گشته از کوه و دلاور

بیکار هر زمان با بجزات این نور گشته شدن بخت

در از نو و لشکر از نو
 با دست سپه از آیدان و دلاور
 ز دست و شیر از دامن مهر
 چو از لشکر گشتان هم از دامن مهر

* آیدان و دلاور
 * دلاور

سوی ششتره یازده جنگ	زبیر لشکر آمد زمین گشت جنگ
بیابان بران خیزد و بارگاه	کران تا کران بسته بود از سپاه
ز سینه هیزد و غریزه موز	چو گمان در دهم شد خاک فروز
زمین زیر کمر و برانیدار	بیابان بران بیل و بیر و بوز
هم از نازان لشکری بی شمار	شده آماده و مسازنده کاخدار
زمین چادر شب یک سو کشد	برآمد بکوه آفتاب کشد
ز کوبیدن کوس و لاری	و گشتی که با خون یخنده زجای
سپاه آمد از برونی فرج فرج	برای ایامون برانگیزد فرج
غیر طبل و ادای گزاف و کس	با و از تندرستی زده کس
با گرد زمین آسمان شد سپاه	زمین بر سپهر چوین بست راه
سستاده نهان شد شبگاه و تاب	و گشتی که با خون بود روی آب
نبرد از دور رویه رود که رساز	گمان با یکفیلان گشت راز

در این نسخه و در این جز
نسخه ای در دسترس نیست

سپاهی که از دام و استوار	شوش آمد آه بیاراست کار
در دود و دود و دود و دود	سپه را گمان چو اختر شد
بر عرق و دود و دود و دود	دشمن بر رسم جان پیش رفت
و گشتی دران پسند بر گره	نارین گشته ای رشته کوه
نبرد و دود و دود و دود	افزون بر کمان و مشن گی
چپ شد و سپاهان بود از دشت	همه ال بران کین و سر پر دشت
سپه از نیکان سوی رستگاه	ز میان دود و دود و دود
سپه چو نبرد و دود و دود	شکی بران آمدش چوین جنگ
یکی دارد بر گردش از مشهور	دشمن چوین بران پیش رفت
در برج پیل و پیل و پیل	پسبان دود و دود و دود
ز غوغای غب و دود و دود	و گشتی که غوغای مشر پاست
و دود و دود و دود و دود	سپاهی سپید و دود و دود

روی چهره شده بپا و حرا	روی بر کتب و جزات آه
در شهر و محان و جنگی شوی	عقب سپه واجب و عید
بان طرد و می دو نیم	پس پشت لشکر گشت زیم
سیاه و می گین سیاه	شده لاسه این نشان زنگار
صیبه خورشید باطلان	که شمشیر با بر کشید از میان
شادان که خواستش بود بر شکار	بکوشید و نبرد کشید آشکار
زاد و نوزادش گشت است	شادان گشت خیر و در شاد است
در کس در این چنین کار کرد	که در این اوطان بر شاد کرد
درین پس جنگ کاش در است	در شاد و خیر و در شاد است
نزدان بشمشیر با آردن	گفت و گرفت از میان پنج کس
ز لشکر به آه در شاد کرد	در بر جنگ و کمر و کمر
ز بادین بخ و تر مذک	نقاد هر مرغ بر آتش رنگ

ای گره چون گره سر کشید	روی آسمان خاک بر کشید
سج چون برگ داشت بام	سر ملکین تیغ و ابرام
زین با جبهه نقل سست	هی گره گره الله زمین شست
نورین نیر و نورین و کز	زین ازین خست شد کوه و کز
ز بس کشنده و خنده و خنده	ز بس کشنده و خنده و خنده
ای خاک بر سر پاشید چمن	ای آب با خون بیا بیا چمن
عقب بان شری شست بیه	بر روی قان پیشش لشکر کشید
خردشید و از نازان خرد	بپشت و در جا بجا و خرد
بر جزات نور ازین بگرید	عقب آه و خرد و بر کشید
چون گز گران مرد و خست	بدان خیم جستن بهادر و خست
آتش نیر گزی گران برگرفت	کران ز بیکار و لشکر گرفت
بیکه شده آن در جنگی رنگ	بیا هر می آتش ازین رنگ

دو کو پال پاکدگر در جدال

چو در بند گز و چه سبک در

بس آنگه نیزه سرده دست

سند آتش را بفریم پای

برادر سر اسب او باستان

چوب سپه بر زبان من مید

چو ادا لک کرد بخواست کرد

بشش بر زبان من مید

یکی سره زود چون بر زبان

بترین تگاور از دانه از

چون خویش کس نیست ای پرشید

اگر دودندی بترست یا

اگر دودندی بترست یا

اگر دودندی بترست یا

اگر دودندی بترست یا

اگر دودندی بترست یا

اگر دودندی بترست یا

دگر نازان هستی و ناهست

دو حلقه بندگی کن بگوش

نکته

چو بخواست را بر سر آمد زبان

خود شد بگفت ای وادان

چو بخواست کشته شد و سیر

بر دانه گاهی با دانه

یکی خواهم از جلیان آفری

اگر م بوسان برود دانه

چو بخواست آمد بگوش سپاه

عقل از سر و بخت بگرفت

دو گشت من بکن من بگویی

اگر دودندی بترست یا

اگر دودندی بترست یا

اگر دودندی بترست یا

اگر دودندی بترست یا

اگر دودندی بترست یا

اگر دودندی بترست یا

اگر دودندی بترست یا

مکان داد و دی دو به دی سب	تکاور برادر خا بران گشت
در وصف طغان چو ست	گرفتگی پنج روی دست
چو سوار استخوان بن بود	فرود شد و ازین زمین گشت
بهر برانخت برآی سر	ز نیزه از گشت برادر هر
سنان داسر روی چرخ داد	برانگشت از دره بی گشت
بان برادر برادر داسر	زهره حق شد سنان داسر
بامداد آبی بشیر نیز	سیر بر سر حیات نیز
بگرد و صلی حق گشت جنگ	بهر شد دوشن زمان بودنگ
نقش ز باگردان سپهر	ببست روی و چو سپهر
بر پست جلق بهمان کرد	بگرد چو نقد دوان برادر
چو نوری درین دوان کرد	گرفت از میان بدن نیزه دار
بهر ضرر و کوشش برین	برادر از برش باقی را گشت

در این کتاب...

سپاه سلطان برین نهاد	در گشت و خرد شد
بر سر نه ادا برادر گشت	تو بر برادر طغان داشت
برادر دوان برادر لشکر گشت	دود و جادون و داسر گشت
ز گشت برادر نه ادا برادر	گشت روی امرن در گشت
ز خون دشت بکار شد	نمودان قوی برادر
سرد روی گردان برادر دوان	حق دخی اندک دوان
چو شکر شد ملک دای	دو شکر رفت بر یک پای
یکی سوار از جنگ و بازرگان	یکی سر بر روی سر گشت
بر دست و شمشیر بر روی جنگ	گشت زاک بر روی گشت
بگردش بر دستان دین دین	گشت داسر دلی جام دین
نمود داسر دلی داسر	ز داسر دین دین داسر
گرفت داسر دلی داسر	چو دلی داسر داسر

پیکار در نهر ان با کتب ان بنو و کشته شدن کتب

به ناله که با نوحه های مهر
شیر خروشد در کوهان از سپهر
تجاری اسبان برینخت بر
زینت هر سه بدن تاخت بر
ناروی در لشکر آه بزم
بماده حریف و حای و غیر
زیکر بپره زیکر فراموش
کمانها فلکند که دانه بدوش
کشتند بر گستران بر سنور
زنگ و زین تیره مشه و بی پر
هم نای و کران که درین گشت
به پای لشکر فرود رفت و رفت
زین زیر غل و هوا زور بر
دوشک و دو دو و نصف که است
بیابان بران آهین و پنج و کر
صف هر فردان و سواران گیل
چپ و راست و عقب و پشت و دواز
سوی سپهر و باسه ز کوه و بیل
سپه ارشادان گیل و صف کش
سوی سپهر و باسه ز کوه و بیل
تری بام و سر باز و شمشیر زان

در کتب ان بنو و کشته شدن کتب

در کتب ان بنو و کشته شدن کتب



پیکار در نهر ان با کتب

فرمان حکومت رکت

در کعب از طرف سپید بگردد
 در کعبه آمدند پیش سپاه
 بر سر کعبه در ترازو کاه چنگ
 در میان کوه منیم این داد بگر
 شد که که آتشش روان رود بار
 یکی چاه کن پیش روان که شیرین
 در کعبه خوان که ده کاهزار
 در آن پیش که خروئی بر کشید
 بر کعبه بر ده که ده و پند
 گفت و بر آید از شبان حلاوت
 پیشش می کشیدند همه را

(۱) باقی، خسته و غمناک و محزون ملک
 (۲) گشته فروری و گرمی و تابند

دو سکه بپایست چون او کرد
 برآمد علی آتش از پیش سوار
 خردش بشد و بچک و دوش
 نه سحر بشد خانه و دوش
 آریس کرد که او را بپایستد باه
 کرد آن تا که آن فوشت در نگاه
 زنی بیکه از سر سوزنی پیل است
 گرفت از او زین و انگشت
 بر خاف و خیز آب در پای ملک
 شش در شده آب با چای ملک
 بجاده فی کعب گشته سوار
 زده بر سر لوک جنگی چهار
 یکی آب گردان از او کرد دم
 زده لکه از ایشان شهر را
 یکی آب گردان از او گشته دید
 که با نیزه سواران از او
 دمان گشت و پیش نیش من گشت
 شش و سبک بر سر زین گرفت
 شده خون گرم جان و بدن
 شش و سبک بر سر زین گرفت

بر کف شریف دم باد	خود بشید با آردی کین دشت
چو کعب از خوار برون ستر	یکی خردی از جلوه کعب
سوی هر مردان داستان هر دور	سبب سپهر رسا نشسته
چو برق از پرششت درین گره	یکی تیغ زه بر سرش های زگر
سر از تیغ او کعب چلی بود	بگفتش با تیغ آمد خور
هر چه از برش تا بر تو یک ناف	شش شش شش شش شش شش
هم اندامان شده چلی کند	ز خود هم خود کرد بروی کند
چو کعب تن نیم جانش نهالی	چو طوطی جفت در نیم بادی
که بر هم شکسته است شش چو تی	زین ارغوانی شده از خون کاه
زمانی دیگر یک شش بر گره	شده او از تیر و دشت از او خوا
چو همان قادی هر چه بر شکسته	ز دست اندکس بر شکسته

در شش ن. سو کو چون بر آن شده و قند برشته اندک شده

بر شک کانی با سپاس گرفت	بر شک ن چو زگر از شک بر شک
پس ریش ایش ن در شک ده	کشتن بی ناف ابرو سیاه
و زان نازان کشته شد بشور	بی کلمه بی نام و بی آزار
چو ز شک شده سخت قادی سیاه	بر شک کون از آینه گاه
پشت یکی تن خود و آید	بر اندر ج و آید و آید

چاره چوئی نماند و کار جنگ

چو شک شده سپهر از آید سیاه	بیا راست بر سر یکی ده گاه
گله از بیاه و گشتن	چنان چو نرنگ اندون شش
بیا زان خود گشت کای طبعان	اگر چه که بر ما رسیده نازان
نماند بر شکتن دل از کین	بیا زان چو گشت آن خداوندین

بگم چنانکه پیش داشت ملک	بگم چنانکه پیش داشت ملک
دوران فردوس بر داشت بزم	دوران فردوس بر داشت بزم
سیاه سلطان بودش کام	سیاه سلطان بودش کام
دین پند ناچار نازده است	دین پند ناچار نازده است
بسیج بر داشت نام و ملک	بسیج بر داشت نام و ملک
دگر گشته آسود ز جان دست	دگر گشته آسود ز جان دست
بیای فرستم ایران پادشاه	بیای فرستم ایران پادشاه
که کمر کنم کار این ملک نام	که کمر کنم کار این ملک نام
یکی او بیک سنانم و کیم	یکی او بیک سنانم و کیم
دگر پادشاه نازده بیشتر	دگر پادشاه نازده بیشتر
میدان فردا در دست چنانی	میدان فردا در دست چنانی

در کمال حق ناموس

بر این دین از کمال ناموس	بر این دین از کمال ناموس
کین باشد و بگویم کلمات	کین باشد و بگویم کلمات
نابینا که از کمال ناموس	نابینا که از کمال ناموس
چو برینا از کمال ناموس	چو برینا از کمال ناموس
دگر که سراید این نام و ملک	دگر که سراید این نام و ملک
هم از دگر که این نام و ملک	هم از دگر که این نام و ملک
مسلمان شود غور و نام و ملک	مسلمان شود غور و نام و ملک
بسیج بر داشت نام و ملک	بسیج بر داشت نام و ملک
چو برینا از کمال ناموس	چو برینا از کمال ناموس
کین باشد و بگویم کلمات	کین باشد و بگویم کلمات
نابینا که از کمال ناموس	نابینا که از کمال ناموس
چو برینا از کمال ناموس	چو برینا از کمال ناموس

آماده شدن برای یگار

دوازده سپید برآوردی کسب ملک	بر آید دم نامی وادای رنگ
پیاده رده بخت و پرشد دای	بزمین بر سوار اندر آورد پای
بر آید و آید شد از خود و بگر	سنان سر بر افراخت پیشتر
بر کشتن سپهر آمد وادی کس	جدا یای یسان زمین از کس
دو نیر و کین ساختند از دوا	نخلیان نهادند و هم بدگاه
فرستاد سالار نامی پیام	فرستاد و بخت بر لب پیام
بیاید دکان سوی ایران سپاه	بیش سپید می جت راه
نمیدان با و خبشگر خود	نشان بر جان ساز و بگر خود
فرستاد و شد پیش بر گشتبان	بیاد است با همراهی زبان
شاید بید گشتی روی نخلگاه	بیامش رسانید نزد یک شاه

در کتب قدیم
در کتب قدیم
در کتب قدیم
در کتب قدیم

چو پیام او را سپید شنید	با رنگ او چو که بست کرد
چون داد پاسخ که گفتار مرد	یکجاست و بزه گاه خبر
اگر چه بگشاید نام و رنگ	سپید و بخت دست و پا رنگ
نگر بر که بیافزیش وقت	بیدان بر بنگر او داشت
کتابت نشیر درشت کن	بیدان نمیدان کسی بخت کن
فرستاد و بخت و داد گفتی	نشان و بخت و بخت و بخت
چو نشان جواب سپید گفت	بیادان یکایک نگردد گفت
بر انگش و گیر است و چالا کرد	هم اندر زشتی است و بیاد کرد
که اینجاست پاسخ و دهان جواب	بخت سپید و بخت و بخت
ز یکجا لشکر بستان	بر آید بن مالک بر انگشت بستان
سنان بر گرفت و بخت و بخت	بستان شتر و بخت و بخت

در کتب قدیم

دوم غلبه از جایگاه نبرد	نیل ناله در بخت کرد
سرم غنچه از گویا و جگ	قریری بر او چون ملک
بخشم و بستی و پادشاه خوش	سنان برکت آمد بر فرخنده
چهارم تیر از قلب سپاه	بزدلی به طریقی آب سپاه
حسب این قوه پس بخت	بیادگی نیزه داشت
ششم نیمی و مقرر از جای ملک	برون داشت قریه بر ملک
هفتم شایه هر دو سر کرد	غان را با سپاه سپرد
هم عاری داشتند بخت	خودشان بیاد میدان گین
دوم شمل مکی برایت یابی	بزرگ درفش شاه امد جای
چهارم گشت سران ملک	برادر بران نیزه مکی دنگ
بیاد است خوان بخت و حراز	چپ داشت بر اندام و پستان

... شاه و ملک ... سپاه سپرد
... ششم ... حراز

نیم گشت با جنگی و جگ	چهارم سپاه و سپید
دو سر سپید از پادشاهان	مست آن نیزه و جان دایان
یکی در میان گرفت و جنگ	علا ... بگردان و آتش جنگ
پشمن که کرد و جان سپرد	هر کس با و در کین بود نیزه
دو سر سران و جان نکرده	سنان که با و یک یک براند
بر ملک و جنگ و بخت سپاه	جای کین برادر و سنگ
هر دو بی جنگ از لب و دوز	چهارم که با و در پیشگاه
سران سپاه یک یک بدست	دو سر و درفش و درفش
بشهر و با هر کاشه کرد	کین چپ و راست و سپاه
از شمشیر و شمشیر و شمشیر	بسیار سپاه با و در نیزه
چنان شایه بران پس بخت	همان و دست و دست

... شاه و ملک ... سپاه سپرد
... ششم ... حراز

کرانیه از خون جگر است
مهر سوی کین زاده بود است
کرانیه را در کرم گدا
است در دو گیتی و در سنگ

پیکار هرزان با برادر بن الملک و کسیر بدن براه

نوازش ملک به شیر تو
بر جانکده در گاو و دود
برو آفرین گفت خان تو
مباد بر او در سو خرد
سنان بر گرفت و در گوت
نوازش و ان سنان گشت
باده میان در صف پر خروش
سر چنان شده پاز کین و خوش
خرد شید گفت آید یک
از کین شیش زده فریست
بدر سانسش این اندر
گدوم از جگر بر نیاید و گز
چو غوغای ادا سپید شید
گشت و جغای برو بگر
سر بگو را جان داده گشت
از باغ شمشیر غوغای شست

در گشت و از قاف و در جگر
در گشت و از قاف و در جگر

زبان در اسب نایه دست
چنان اسب یکی خوانید است
باده میان در صف گام زده
مباد و ان بر چشمت و
سوی هرزان اسبان جلوه
سپهر بر کوه و صفا و گز
وزان پس ز جان کین کردار
بزه دست و پنج از جان گشت
بزه بر اسب کین بزه دار
بزه گشت اسب و گز و جگر
چنان در گلی بر افشانه است
بزه گران و کین و گشت
هم اندر زان شاه و استبر
تو در شسته و ارا سر و ز گشت
چو با نعل اسبان شش نغز شد
سپهر از جان و استبر
نوازش را پیش و کین گشت
دل و نعل اسبان شش نغز شد
نوازش و کین و گشت
نوازش و کین و گشت
کزان ناچو این کوچه حرام
بسته به کمر گشت کین است

نوازش و کین و گشت
نوازش و کین و گشت
نوازش و کین و گشت

کلام خرمزان یا خیری که سینه تن صبری

خون فاسق است سد صبری	گره در بسته خفاش سری
بن نیر بر پیش زین بر شاد	دوران از بن که به بکشت
سان در شکست پیش جنگ	بر آمد بی آتش از غل و ملک
گو که و جلی سپید ز دور	بی سینه دشمن و بر پست گو
زان که بسکین و آن بدوشاخ	بجه اسب چو مان که در سلوفا
سپید افغان تو من کرد یاد	بکر گران دست بکر رگت
نمود گران از برای در وقت	فانقش شهبه بر سره بوقت
ناید آن سرش چو گره گران	سنان بر کف نیزه در شاد
سوی سینه خرمزان داد راه	سنان را بکشت بر و شاد
برست اگر گران و دشمن گرفت	بخشم و آن چهره من گرفت

در سال سیرانی که در حرم بودی که در سوره بود - و سوری گویند من بنام زنگ زنی که پیران
 که در کف بران با بد حال گویست - و گویند که در سوره سوره سوره سوره سوره سوره سوره سوره
 و بخشد آنکه در کف بران - و بخشد آنکه در کف بران - و بخشد آنکه در کف بران - و بخشد آنکه در کف بران



سوره سوره سوره سوره سوره سوره سوره سوره

تا در تازی که پای قهر	باز دست و توبه برسان سپهر
چنان زده بگد سپید که گوی	بغافه از دست آن جلوی
سپید نیز این برآورد و یافت	سپید نیز در دامنش شناخت
ایم نیز جبری شده توان	چه آمد فضا خبره گر «عنان»
نیز این بفرستگان داد یافت	که اینک فرست بفرستگان
هم اندام آن نبردند نیز	براه قوی که سر و بالک نیز
نمودی شد از نیزه و از نیند	نمودند شد خبری از نیند

پیر و خزان پائیمه و کشته شدن پائیمه

پائیمه خرد شده مانند است	بیا به سنان بر گرفته است
یکی نمره زد کای سپید بایست	که با تو بگویم که چکا چیت
اگر چند که از موی درست	همیشه از مانده از هر وقت

... کمالی ...
... کمالی ...
... کمالی ...
... کمالی ...

دیگر را بگویند توبه سپهر	دیگر از این توبه است این سپهر
که من راستم بفرموده آرا	که من راستم بفرموده آرا
روی آسمان سر برآورده گشت	سپید چه برافشاده داشت
سخن گوید این مردمانی درست	خداوند گارا جهان آن دوست
نیزدی من مشکین این بال به	و لیکن زانو دارم این نود و نه
نیمه سپهر نیز منتظر کشید	بخت این و پنج از میان کشید
نه از این بگایید و نه این بگاست	نمی من ز چپ گشت و در آن گشت
یکی از دیگر خونی هم برآ	دور و بالا در نطفه بگردد
یکی که هر دست و بگرفت و آرا	ده اسب از دوسوی دهن درآ
نیز بخت را بر کدام است «ای»	دو بازه و نیزه و هم گان ده گوی
نه اسب آشکاره و نه پنج و نه مرد	بر در گشت چنان بگردد
بویید باشند این چند اگر در فضا	چه گوید و نه زده آسمان که در پاک

... کمالی ...
... کمالی ...
... کمالی ...
... کمالی ...

شاید سوره امان	به گفت گای فرسانان
زاد چو سببش کنم	به گفتی برین آدابش کنم
سنان تو زلف خاوه گشت	دم بخ و از سنان گشت
زین بر تو جان دوست	ز خون بر پاکر خون دوست
تو فنی بیاسا و آسمه و آتش	بیزدی داشت دل بود پیش
ازین بیشتر رخ بر خود خواه	بر داد خواهند بر تو سپاه
چو گفتار او سپید شفت	ساده از بر گفت او است گشت
سپید از امان زده دار	فر خدشیه قرش فرزند دار
برو هم باید بدو فرجی	بشیر پیش جاد او استی
من از تافن چو حسرتیم	بر اسس دل فریش بسته تم
به انگ که روز من آید بای	گهان من بخت بود از سر
چو در دهگاه و به در دهگاه	چو درک آید است به درگاه

در گفت سوره امان

گنجین بخت بر گشت دست درگ

هیاره و آستان بخت بخت و آستان بخت

آورد که اسب او بود رام	گشت داشت در بر تیر کام
فرشتان و نالان و نالگاه	وزان رو به سار و آبی کام
سنان بر گشت بشیر تیر	ز یکبار چو بختی چند تیر
بر رنگ رضایش بود درو	خروشان و دران بیم تیر
شده پای نیروی ایشان گل	نظاره یکی بر دیگر خیر دل
کس پای نهاد و دهنگاه	چو فنی بر آمد زادی سپاه
فرگشتی که کس نیست بر ای کین	ای این نظاره آن آن بخت
سپیده بختان بختگاه	همه دیده بر جنگ و دل بخت
فرگشتی در بختان و به بخت	شده پای نیروی بر یک بخت

خروش سپید زیدان جانت	که نیش خیره ی مرده گشت
که فرما زوالی کند روز جنگ	که ام است ترا این نام جنگ
نیم با سپاهی که از بیم من	پیش شده تیغ چوب گون
نه با نیش ز آتش دشمن است	یک آفتن در نیش نیست تاب
بخند زمانه جان چلو ی	که برگیر از چند جنگ روی
چه خروش نازی شنیده ای	خروشید و سپید آمد چرخش

آیدین خروشی بیدان دگر دشمن و با تیر بر زمین

گی با یک زو کای سپه جانت	ز توجده باید شنیدن گزاف
نه شنیده لی داستان جنگ	که گاهی ز شک بازوید درنگ
کنون شیرین با وادوست	بشنید من چاره درد دوست
سپید بخندید و گفت آن سخن	که زده استان مرد سگ شکن

... که آن یک فرج در وقت نوبت
... که آن یک فرج در وقت نوبت

بجنگ بزرگان و دشمنش ایر	بجسم تو باید می گوید تیر
که مانده بنا بر رخ من بر سگفت	گفت این و تیری زگرش گرفت
بدان تیر پر داد با کین و شمش	با درد را بر هم آورد جسم
یکی خنده زده بر زبان ایر	بدو گفت رو باه روی نه شیر
دگر با تو تیغ مرا دور نیست	مرا جنگ اویده گزینست
اگر بر کشم تیغ بر چشم کرد	ز آئین مردا گلی هست درد
ز کفن که هستی با و در من	بود تیغ فر چاره درد من
کنون با تیر چشمم خوا چاود کن	بگفت زور نیز بیضا را کن
با و در داد با زلفت از نبرد	بجسم بر جا سپید او را

کنون رسم نمی در گوئی است

کنون رسم نمی در گوئی است	بر کارا که تو داده است
ز جنگ است آئین بیدوست	سپید او خوا بر کشت است

... که آن یک فرج در وقت نوبت
... که آن یک فرج در وقت نوبت

دگر مردی شهور مراد نیست	چو سیم و نه چاره و ده نیست
جهان زیر کاهوسس تیر من است	هر نفس که بر من تو را من است
هر امر و بچاره و بی فو است	هر دایه و بسفد کاش نیست
گر این اند مردم که من دیدم	امید از بر خلق سپیده ام
هر حکم است و در حکمت	اگر فیض است بر ملک است
چه بازگان و چه امیر کار	چه دیگان چه در نه و چه در کار
چه آن دست مردم که باز دارند	چه آنها که با مردم آزار دارند
بید کردن و نفس پروران اند	چه نظام مردی بر این اند
بجز خواستش شش و گردادش	ندیم ازین مردم به سرش
زبان ز دل و زور و بدی و فر	ازین راه مردان خود بر سرش
که با سیم و نه پاک و بسته اند	فرگونی که با آن پرستند
نه انصاف است و نه مرا لکی است	بهر جنگ این ناکسان غاکی است

در بیان آنکه در این کتاب است و در آن است
در بیان آنکه در این کتاب است و در آن است

نیم هزاران بایع و کشتن غنیمت

هر دوشی بود غنیمت جنگی	میان او و لشکر بر او نه جنگی
سبک است بر زمین و گردنم	کشتن از میان پنج و ده مردم
کلی چپ گرفت و یکی ته راست	همی این از آن این که کشت
سردی بر ده پر افلاک و خون	کف آینه است بر دم و دامن پیران
دشمن با دم شد این از دم	کس از دم دل در سپیده دم
دشمنی عطا و یکی بر دیگر	دشمن و دوستان و دشمن و بگر
چه غنی برادر بر دشمن ملک	بشخص بازده شده بر دشمن ملک
بازده شد آن پنج و ده سپه	در لقمی کشت از دم پنج نفر
دشمن عطا و دشمنی چو شش	بهر زبان خبر و چه در پیش
سپید زین و آن دل کرد با	بر دست و پنج گریز و کشت
چه نیر و چنگ و دغا و کشت	بهر دوش و کشت و بهنگ و کشت

در بیان آنکه در این کتاب است و در آن است
در بیان آنکه در این کتاب است و در آن است

براستی که دست در دست	برآمد نام ای دلگش
دشمنش که برآمد فرودش	برفت از سر قایان نیز هوش
بی گفت همان که این جاست	بهر روی بسید او گنجی باست
سپید او بر آستان شادوست	دندان پند جوشان و نیزه پست
بی بکشد بر زده چادر بکشد	که با من تواند پیکار زیست

پیکار در منزلن بار بی این عامر گشته شدن بی

شستاید دیشی بجای نبرد	بغل تجاوز بر انجخت گرد
بسیار بر رویای سستیز	بگشت قتی دمان پند نیز
سپید بر زمین بسیارید بر	ز دادار جان آفرین خواست فر
بزد بر جلرگاه آن میرودست	ز پشت نگاه شش که پست
بسیار دشته از اسب اینخ نیز	سر جگوش سیریه نیز

... سپید ...

سر نیزه کرد و عین بر گشت	سپید شمشیر ای پادشاه گشت
نیزه بر روی خود پنداشته	در شش پادشاهان برادر گشته
سپید و عرب نیزه ایچ دهد	نظاره جان جاکا نبرد

پیکار و تار و شش و پنج

نخستید بکشتن آیت ن بجای	کسر از جگوش پش نهاده ای
چو همان دشمن بید این رنگ	بخشم آمد و دار فرمان جنگ
سپیدش گرفته شمشیر گرد	تو گنجی که بر گشت و شکوه نیز
سپید هم اندر زبان سپاه	نهاده سر روی آور دگا
بر آمد خود شش سواران گرد	روی رکشی دی نیزه سپهر
ز پس سواره شد با برادر توخ	تو گنجی بی برقی آید ز رخ
ز پس گشت بر خاک افتاده بود	بر غل سببان نیزه جاده بود

... گشت ...
... گشت ...

چو دریا را هر چه دست یکن	بر جان بیاور گنجی
به پیکر نه آتش گستره بال	پشت زمین اسوان زود درال
که اندامش از آتش پخته سیاه	به اندامی از دشت دور و آه
دو شکر پخته از کارزار	یکی بود شاد یکی بود زار
که کن بجز جام کور مهر	مردان بکام خود جام زهر
سپیده دمان باز پخته است	و اگر باره کین را بپا راستند
سنان برگرفته و شیرین	بسی گشته گشت و بسی خسته بزر
به پیکر نه تا روز پشته و بچ	بهر دوده کین بود و گشته و بچ

در بیان نمان بایدها و انجمن و آسمانی بیابان

بر غایت که کرد بر کار خویش	زبان وید کیسه بیکار خویش
بنام آوران گشت کای بلیان	ازین پس که ام است سود و زیان

در بیان نمان بایدها و انجمن و آسمانی بیابان
در بیان نمان بایدها و انجمن و آسمانی بیابان

اگر این نشان آرد و پیش کنیم	بسیه و در خود فراخیش کنیم
بنام آوران و در ده و پشته باد	بجز بر هر چه پیش کنیم راه
نرشته و بچ آرد و پیش کنیم	بهر هر که از این بود ملک
نمودن انکار که به نمان	بشماره دشمن گشت و گشت
به کسب و کار و بر گشت	به دیگر بندگان یا به سینه
سودای و غصب بی چون نمید	بهر هر که بود از سپاه نمید
سرخطیان بهر و تیر	که دشمن و دشمن او داشتیم
جان نیرزه داران کوفی تراد	که با تیرستان راست شدیم
براهین مالک که چون و در	نه سپه بیان و در نه تر تیر
جان بختی و مرد شکر علی	و دیگر نیرزه داران شمشیر
به گشت از و من تیر و در	در خانه که من زنده بستم و در

در بیان نمان بایدها و انجمن و آسمانی بیابان

چو از ملک خون جگر ببارد	چو از دهن پستی کمره ببارد
که با تیغ آتش چندان است	سپاه مسلمان با بهشت
بیاوان می درین است	مندان هم بسیار درج ماند
که برون من برون برون	دولت چو کس از سر آمد
که در سگرت بسته باد برون	که در گشتن از کس تو کار برد
که از دلی سزاوار بر سر است	که در گشتن به مشکرت بسته است
بجنگم و از جان نه ازیم پاک	سر ما و تقدیر داداد پاک
و دیگر سگی که بود تیز پای	به ازان چکی که ماند بجای
سپاه مسلمان اگر کاه است	مسلمان تو از کاه بپار جوت
خدا بیادان خود بر گشت	چو کی بود آدم تیغ بخت
که از کاه تو چاره کار فرست	بسته شش و از کس بند شست
سپاه جوی که او بدل است	خدا چاره کار این مشکل است

که از دهن پستی کمره ببارد	چو از دهن پستی کمره ببارد
که با تیغ آتش چندان است	سپاه مسلمان با بهشت
بیاوان می درین است	مندان هم بسیار درج ماند
که برون من برون برون	دولت چو کس از سر آمد
که در سگرت بسته باد برون	که در گشتن از کس تو کار برد
که از دلی سزاوار بر سر است	که در گشتن به مشکرت بسته است
بجنگم و از جان نه ازیم پاک	سر ما و تقدیر داداد پاک
و دیگر سگی که بود تیز پای	به ازان چکی که ماند بجای
سپاه مسلمان اگر کاه است	مسلمان تو از کاه بپار جوت
خدا بیادان خود بر گشت	چو کی بود آدم تیغ بخت
که از کاه تو چاره کار فرست	بسته شش و از کس بند شست
سپاه جوی که او بدل است	خدا چاره کار این مشکل است

آمدن سپاه سواری پادشاهان بگرد و در سوخته

که از دهن پستی کمره ببارد	چو از دهن پستی کمره ببارد
که با تیغ آتش چندان است	سپاه مسلمان با بهشت
بیاوان می درین است	مندان هم بسیار درج ماند
که برون من برون برون	دولت چو کس از سر آمد
که در سگرت بسته باد برون	که در گشتن از کس تو کار برد
که از دلی سزاوار بر سر است	که در گشتن به مشکرت بسته است
بجنگم و از جان نه ازیم پاک	سر ما و تقدیر داداد پاک
و دیگر سگی که بود تیز پای	به ازان چکی که ماند بجای
سپاه مسلمان اگر کاه است	مسلمان تو از کاه بپار جوت
خدا بیادان خود بر گشت	چو کی بود آدم تیغ بخت
که از کاه تو چاره کار فرست	بسته شش و از کس بند شست
سپاه جوی که او بدل است	خدا چاره کار این مشکل است

چو از دهن پستی کمره ببارد
 که با تیغ آتش چندان است
 بیاوان می درین است
 که برون من برون برون
 که در سگرت بسته باد برون
 که از دلی سزاوار بر سر است
 بجنگم و از جان نه ازیم پاک
 و دیگر سگی که بود تیز پای
 سپاه مسلمان اگر کاه است
 خدا بیادان خود بر گشت
 که از کاه تو چاره کار فرست
 سپاه جوی که او بدل است

یک دست و شش یک دست ده
 ز کفن زمین بر نهاد دست خوار
 گمان و گردنه و بر داشتش
 دست در آید بر پیش

بر آید ایشان پای کین ملک بود

سیاه بکسر جان تر و شب
 روی در شد با سپاه و شب
 از کین شاه بر شاه بر سر
 سپاه چو بر سپاه بر سر
 گمان بخواه و قایم در پیش
 ای لشکر آمد روی در پیش
 بر ستادی از دیده آمد فرود
 سر سپید آمد بر تارک ده
 قایم روی لشکر کشید از فراز
 برسان بدید در گشت از
 گردان خبر داد و در کوسم
 گمان از بر سر بهشت از ششم
 بشکر بر شد بر سر فراموش
 دل بگمان بچو دریا چو شش
 بدون آفت از باره در سپاه
 به امان در سلاطین نگاه
 بسی گشته داشتند در میان
 هم اندر از جویان هم از تارکین

در ستاد و دست بر سر پای
 و کوسم و کوسم و کوسم و کوسم
 و کوسم و کوسم و کوسم و کوسم

ز آغاز شب تا آغاز روز
 چون گشته بود از گردان بند
 چو نماند و شد روی چرخ برین
 ز گشته خبر و رایج بهر زمین

بشش سپاه و عرب با سپاه
 ز کین روی در سلاطین نگاه
 ز سوی دیگر پشت در دانه نیز
 دو لشکر کی با دیگر در پیش

سپید صفای خوار از سپید
 کو کردی از این تر تارکین گد
 پس از این کین بر کوهی سپاه
 ز باران تر تارکین چند سپاه

در جهان نازی کوه شاه پست
 که کوه صبا سرور و دست
 چنان آمد و روز در شب ملک بود
 و بران جان جان کین ملک بود

چو دیکان چو نازی بر گشته شد
 چون جان خاک آفتاب گشته شد
 چو فتنه شد من در لشکر جنگ
 بر فتنه تا جان جان و ملک

در آن ضلالتان هر که افتاد بود
 که از این ضلالتان بود و آگاه بود
 حق بر تخیل از آن کارزار
 سوی باره در کشیده ناز

در آن کوه و کوه و کوه و کوه
 و کوه و کوه و کوه و کوه
 و کوه و کوه و کوه و کوه

سبزه سوادى زخوب سپاه
 بياووى در گره فنى گاه
 گنج سبز وید از ابراستان
 گشت ویر و رنگ بستان
 گنجه گنجه ی بنیر از چهار
 دجود بران نیزه داری هوا
 بیاووى در برکشه زخوب
 دل تازان با قدر زخوب
 بر سر اسب شمع پنج کس
 مگر دور از آن به یک شهر نهم
 سرش خبر مگر دید در آفتاب
 مسته از مشک و زینت باجی
 مگر ناک بود که شده است بگر
 گنجه جان بر گشتن زابره
 سوادى عیان داد و در داشت بخت
 برده گشت لای سر و سر بخت
 سوادى که از پیش در با گشت
 گنجه شده و از این شده بخت
 سر جلیان فوج و دینت بود
 که دشمن بد و بر سر گشت بود
 سبزه سوادى بدن انگش
 بر است و کام و شکر شمع
 در لی گشت اگر آن بود و در بگر
 شوم بر من بگو او و بگر

۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳

دگر گوشت شکار سازان

بر استان بزرگستان خوان دود
 بدو باز گشت آن شمع که دود
 بیچاره گشت ای حمله ارطک
 گنجه گنجه ی بنیر از چهار
 ازین بر که پیش آمد از گنجه ی
 گنجه گنجه ی بنیر از چهار
 درم گشت خوان و در شده دان
 بشه پیش صفت با گنجه گنجه
 پس بخت از بر سر لای فوج
 پراگت و بگر بر بخت مریح
 جو برگرد و شکر او دان
 دگر گوشت شده بگر بستان
 نه بدو ناگهان بهرم وقت و بگر
 فروزان شده و آتش که بگر
 معاص فروزان و اندیز بگر
 شادان بر دود سرب بگر
 همان سرب شده آب و بگر
 نه بدو بر سر گنجه ی بنیر از چهار
 جو دبا ی آتش فرو شده بگر
 بر آتش از آن بگر و از آن بگر

۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶

زمین نیز بادهان سوزانده بود / شرب و آتش فروخته بود
 بدای دود آسپاه عرب / غازی گر نوک و پیرس و جوت
 بی نه آتش دهان شده بود / دران عطر در گشته باز گشته
 پیرامن در غنچه پنج جانی / هر گشته و سوخته است و پایا
 چه برگ و باره غازی پنج مرد / دگر گشته شده سازان نبرد
 درفش فروخته آمد اندر دمان / گرفته گشت تیغ و تبر و کلان
 پیش آرایان آخته در دهان / هم در راه شهر دم از پهلوان
 زدیو ادرا بر بیاید مسک / بیابان بخانه شده ملوک
 هر گوی و بر زن ز خون ۱۰۰ / ز قهر و زلفت آتش ۱۰۰

دای زدن هر فرمان با سیران سپاه

از این شب بجه شده ۱۰۰ / زمان بست صبر حسین بود
 برادر او رنگ پرورده ماه / گرفت از این شب و صبر سپاه

۱ - دگر نوک - گله ای بی
 ۲ - دگر نوک - گله ای بی
 ۳ - دگر نوک - گله ای بی
 ۴ - دگر نوک - گله ای بی

محمد آمد آن سکه چهره است / چه کرد آیین در دهان
 سبزه شمع چرخ گرانه است / یکی در میان دیگر پادشاه
 درون دودن جایگاه سپاه / صاعده سوم بود در پادشاه
 در خاک گدازان و بخت / یکایک بنزدیک فرشته
 چنین گفتن کار و بران / بنام من و یار ایران من
 چه انبیه کاین جگه پادشاه / گدازد در دهان پادشاه
 بر شوهر شتر گشت نبرد / بر آیین بجای زنده بود
 جان زود و بیابان و درگاه / گرفت شده از چنگ و ابله
 فزادان زن و مرد و پیر / بستان نگارند و بجای شیر
 گفت این در دهان زدن گداز / کشید از چنگ و ابله
 دگر باره گفت ای گروه جهان / بین جاده چنگ و ابله
 بران خسته با هم گداز / خسته بجز او هم نماند

۱ - دگر نوک - گله ای بی
 ۲ - دگر نوک - گله ای بی
 ۳ - دگر نوک - گله ای بی
 ۴ - دگر نوک - گله ای بی

حرکات و سینه و چادر و ...	در دستش بر پشته و ...
و دیگر اگر بدست است ...	سخت و کلفت در پشته و ...
از فرجام لوح و سیاه و ...	که اگر آنکه باز آید آن ناچار
بر انداختن از در چرخ و ...	جان را بخواهد که هم کوه
آتشیدای این و در آفتاب	و از در کافایت به یاقوت
که دشمن از آن بگشاید و ...	بتر و یک سالن با یافت و ...
اگر چه کفتم بگوشت است	و بنمایا بر من بر کم و کاست
سزاوار بود و از دوست	اگر آنچه گویم بگوشت است
چو عقاب و در سینه شگفت	سر بر سر و جان داد و گشت
من تر گفتم و دیگر به سود	که گشت و نقره تو به سود و ...
سیاه و بیکه از آفتاب گشت	بسیار به ما میان بست و گشت
اگر من نهادم بر و سینه	فرود آید بود و نیاور گشت

...
...
...
...

در کس و باغ و کس و کس	فرشته نخواهد شدن بهرین
کی آن به بخوبی کند با گشت	که با او به دیگر است و گشت
گرچه بود به ندری بسیار	که با او به ندران باشد و ...
بخون خاوه کن چهره و ...	بمن و یک دشمن بر و دشمن
به سستی که به ندر و ...	چگونه خواهد بود و ...
و دیگر که گشتی می مروی و ...	بر انچه از آن به گشت و ...
و یک گشتی که آن به بسیار	که باشد به گشت و ...
که گشت و گشت و گشت و ...	فریبی بود که با گشت و ...
و با دکان با گشت و ...	بر او درون از گشت و ...
بدان ای جو افروخت و ...	که یکی بجای به آن نیست و ...
و دیگر که با چیزی بیاید و ...	نکرده با ندر و گشت و ...
که ایند فرزند شد و ...	با گشت با خون و ...

...
...
...
...

دگر نه بدم که گفتم تر	کسی را بخود آفرسند بهتر
فرستد تو ام شدن بهرست	که از اهرمن یافت خویشت
تو شدی آب از روی سنگ	نبود کسی دوده بر جای سنگ
ز ملک استخوان خوا و از کله خوا	بر افروزی و مهر ساروش خوا
تو نشنیدی داستان محمد	که چون گرگ بپشت سگی را بد
بشیر تریان آرد داد خویش	که خواهد از درگ برادر خویش
از درگ ملک خوا و درگ خوا	به بگو و فریاد خوا و زود
با رخ چین گفتش آن جنگوی	که مانند تو نیست فرنگوی
و بکن در حق که او بی پرست	دان از زمین تنی بهتر است
تو از راه این آرایش هیچ	گلان کن که کردار است هیچ
آرد پذیرفت از دست باز	بر آوردی از کلام بد خوا و باز
ورود بازگشتن نماید درین	به اندیش را بود در جنگ

سپید به دگفت این را نیست	سروار ما را ی که گاه نیست
اگر از من باشد به من	بگادی نباید و دبار از من
سراجام چند را به هم است	به بند که سنجیدن با کم است
اگر چه که هستم برین بی گان	به خوابی تو من نه خوابم
بگفت این و بر این بنگرید	کسی را ز شیر و به بر تو نگیرد

برگزیدن هرزان شیر وید را

به دگفت کای شیر وید آفری	تو هستی برین آفرین کاجوی
تو بشناخت آن پیش از گوی	که هر من از تو بود باز گوی
تو به کردی و با تو بگورم	بجز با تو از شش به شکر م
ز کردار رفت تو ایام یاد	به یاد تو نیز با شرم شاه
سپید گفت کای شیر وید برال	تو به خوشی این شش بهال
فری بر داد آن باغب	تو ای بر بد و باز ده من فریب

قبر داشتی از پدرش بد	کنون از گدشته بیاموزند
بشیر ویر این سر زشت و دخت	نمک کردی خویشتن دیدخت
بگرداد خود کردی شکوه	بسیار در کس غیبه بچ راه
بدان نام و گفت گای شیراز	من از خوب کردن ندانم نرسد
اگرین اگر تو به این بد منش	ببینی شادیم روی و بخشش
دل پاک خود ساختیم آشکار	وگر نه که باید بودیم یار
گفت این از شد و رفت رفت	بسیار می باری پرگفت
که بسته شد چشم و گفت خست	سراجام او تیره بود از خست
چه نیکو سخن سازد آن ترک	گفت آسمان آزاد بود ترک
چو ز کت خوی او بارید	که چرخ بیدار کرد بارید
شکست بود و دنی با تمام	چه کرد و چه میشد چه بود چه تمام
بگری را بر انگیزد از خوی دشت	دیگر از گدشته سواد سرشت

تفسیر حق تعالی
 در این مثنوی

به در بختی تبار دی اند
 گفت آنکه او را چه در پی اند

دیدار شیر و پیر پایاد سواری

کنون بشنوی آن سرگشته عجب	ترمس از شیر و ترس از غیب
وگر کامیابی و گر کاجوی	جگانه فردا باش آماجوی
فردمند بایستش یار نیست	فریبند و مردم از ارب
چه گردون بهر تاج ازین ناه	فرستاده آمد دامن چو بار
بسان یکی از سواران کعب	بیامد سواران فوج بدوچ
یکی تو میس سیاح رسید	بدانسان که از تازمان گریه
سیاه سیاهک چو بدش فراز	مرفتش بشدی دانه شدر
رفش را بر رسید و نفرد مهر	بشدنی و دانش را دولت مهر
روزان پس بر شاه او بسکریا	سخن گفت چندی و باج شیدا
بسخت گفت شیر و پیر گای باجی	چرا از تو گین شدی کاجوی

تفسیر حق تعالی
 در این مثنوی
 در این مثنوی
 در این مثنوی

و چرا ابرین روت یافت بد	براه نسیان گمادی گاه
خود چه کردی و برشت پرشد	همین راه به برشت گشت
نسیان را بران چه روی زبان	گر ز بگو ز بستی بستی بیان
تو دیدی نه مهر و داد تو کین	گر رفتی و پاک گشتی زین
چون ترشی ناگو کس کرد	کس بخت از پیش تو پس کرد
در سزشت بر تو آید این	و گرنه زبان گوی بر تو تیغ
مکن گاه مهر است و گاه داد	بیاده و بیخ ناما بسا
بگیر از بیان مهر و صفتش	نکست بر دل به انداختن پادش
براند گشت خون پاکان مرز	براه نسیان کن این سیر
زستی بخوابی و اندیشه کن	بیادان تو مرا می پست کن
چنانچه در اول پیش تو است	بهر درون نیز خویش تو است
خود نه با مشاء خود به کرد	دل خویش تو نام با تو کرد
نگر به بگو که دست تو است	سزای به مش دانای پست

پیش نهادی جانان تو است	و گریه میسید و گریه پیش
اگر بگری ای براد چه بر	بمیداد کس تو نیت و نیت هر
کسی مهر نیست نه زبان پاک	که بیرون کنند از دشت هم پاک
تو نیز اگر نیست پسند او به	ازین پس نداشتی اگر یار به
پیش تو نهی نه نیت به کردی	نگاه با بسیر خود کردی
بدان ای سیاه سیاهک نژاد	که چون تیره کردی دشت و نژاد
اگر شکوه درشتی را فروغ	برداشتی با شاد و بدو غ
گر روی به جبر کرد و نیز	بدان روی به آید شش روی نقر
اگر ابرین با تو کرد این	دیگر نشنوی از دشت سخن
و گر با فرشته بهی پست	دست پاک دارد جهان آفرین
برو جیب خود را به پیش دست	که جیب تو این به کیم به دست
تو این پسند بر کرد خود به جانش	شبان با مش و مرگ سگوش
بگاری که با مشه خود برین	خود نه مردم خانه زون

پاسخ سماء الشیر و...

چو بشنیدم از این سخن با سیاه
بمندی و گفت ای بی نیکو آه
چرا سر زدی به سینه او پیش
چرا دل بستنی چند سرش
که گوید بر معان دل بسته
اگر بشنوی از خود نه بسته
مکن نهنگی سر سبک زار
سر که به با شش و مشه دم شرب
اگر بر سران جای بشنم دید
بیا به گفت، صل وقت
نیز از که در پیش او بنده وار
بدین جا میسم گمش خود پرست
تسواری بجا داشته او سوار
نه گاهی میسم در پیشش
نه استوار بر پا و نه بسته است
نه گاهی میسم در پیشش
بگردن بهمن تیغ از یک پهل
نه قریح و نه تیغ و نه گشت و نه پاک
نه بر دل کی با زنگه در اس
و لیکن در اینجا که شده بسته
بر سر بر نه و یک سر پرست
چنان گاه است و نه ان و نه سام
چنان گاه است و نه ان و نه سام

11. 11. 1990

تو سر ای مشیو با جاهد تو
 بدان کاه این یادشای مصر
 رسید آن زمان کاین بر سر پناه
 کند بار و بند اندران بارگاه
 نشیند بجای شرف و کوه
 یورانه بسیم پستگاه تو
 گمانی که بر تو بسیار دوست
 محظنی بودنت و براه پست
 من اندیش کرده ام بهان تو نیز
 ندیم از آن بهر فی جز گویند
 ما بشکر و چاره کن بهر خویش
 بهر دهی گیتی به آن شهر خویش
 بر مردمش چون برادر شمار
 کجا آذین برآورد دمار
 خرد مسند باش و کن ندگی
 بدامت ای برادر پرستندگی
 سزاوار مردان بهمن است پس
 ندان ساز و آواز و با نغمه جز پس

پانچ شیر ویریا منج سیاه

در شیرایه زو این شقی شقت
چون کمر است یازید گفت

که دارم بس زین سخن شقت
گویشی ماه بر تو حرفت

[illegible]

کوه تو مست است و پای تو کج	سپاه گمان پیش تو بسته هیچ
سمن اگر به اشتی غیب و نتر	خیال است و دم است تا تیر
تو کوی که بستاند باین کیست	بجز ایک من این غور اندکیست
تو سر بر نهادی نه باین خواب	بکا بگری در مشقات آفتاب
مدیم بر تنگی که ان سود و بهر	که طراوت دارد بخواجه نه بهر
چون ای سپاه سحر سار است	تو برستی بی پای بوی است
سمن ارادت بر نیاید دست	بیشی سر و جام و شیر و نعمت
چهارا عده ی و پستی کسی است	نه بر تو نه دارا و همچون کسی است
کرمین سار و ان و پستی کوه است	یکی سر بر روی سر طراوت
یکی باریت است و دیگر کوه	تو چون و چرا چون کنی با خدا
چرا این خدمت و نه توانی پرست	چرا این پیش و کم نه گمانی پرست
یکی نه بود و روشنی در تیر	و دیگر اول اند تا این است شاه

۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲

کس بیکه پرست اند ولی آردی	زاده گمان بر پستانده دی
بسان خود اورد و بخواهند پس	تو گفت من و گفت خودا بر پس
گفته کن چه شست است و چه ستود	که ام است کایه خردا کجا
چرا این نشان پای تو نیست	که کردی خردا و سرس و من نیست
گود استر فردگی دیده ای	که خوبی و زشتی یکی دیده ای
چه بروت که دل بر رفتی ز راه	تو از کمن پاک بودی ز راه
سندی نام ییلا و گشتی ز راه	بریدی دل از مهر و بهر راه
تو مرده پند و شمشیر پیش این	ازیرا که بادت و نه پیش این
دگر دل برین نماندستی بهر	دگر بر زبان و نه گفتی بهر
بمن کمن یاده و بهر گوی	سمن با خرد گوی و با خرد گوی
که گفتار اگر بگردد از نهاد	چه خرد و با شمس که بپرستاد
سپاه سوار این سخن باشند	به پاسخ بود و داد و دستگیر

۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲

کر قمار کردن سیاه شیر وید را بغریب

بسته اندگران دیش داشت آید	فرمانه و بایل یکی گفت دار
فریمی با ندریش اش راه یافت	دشمن را به اندیش راه یافت
بر آن دانه جان بول سپرد	تیر سو جیب داشت با بکریم
بشیر وید گفت ای برادر صبح	نمود آنچه نمی بود هیچ
درین صیر قلی جان ناگرس	با باجم اند او دان و حق
سودان خود را نه پیراه و ماه	نکای فرستم بایران سیاه
به دست تو زنی پس سپارد جان	هر گونی من کار بسته ام جان
بدرخت اند شیر وید ای برادرش	هر بانه و چون نامت کوثر
در امر و شیر وید ای برادرش	درنگ کم و خون از او داشت
نشت اندران صیر وید بهر پاک	ناباک مردم دشمن بهر پاک
اگر هیچ مردان بود بهر صیر	تیر و قردایه با بسته فریب

کون دیک سوز و آید
تیر و قردایه

تیر و قردای ای برادرش	بسته پیش از جلد گاه نبرد
سیاه قردایه آید نصفت	بزرگب ۳۰۰ شایه دگت
تیر و قردایه این تیر و قردایه	که با وید پیر ویش ویش
تیر و قردایه سیاه قردایه	از مردان وقت و شیر وید
تیر و قردایه آید آن آید	بزرگب ۴۰۰ وید وید
کون سیاه جان پیر وید	نکات اند کوثر وید
بر جان شیر وید این سیاه	بدرخت وید وید وید
سیاه وید وید وید وید	که با وید کون وید وید
بزن تیر وید وید وید	کوثر وید وید وید
بسن از با وید وید وید	بر با وید وید وید
اگر چه با وید وید وید	بزن وید وید وید
بدرخت وید وید وید	نکات وید وید وید

تیر و قردایه
اگر چه کون وید وید وید
نکات وید وید وید

مژده جوی الکده

کرا به سرشتی و آفرای است
بمژد یک او مردی بخت
سیاه بکسر که آن او بخت
بلا به او سپید وی را بخت
بشیر و به بر که در به شش مار
سکافات او را به بخت
به گفت آن خردمندش بخت
کو بختی کن با به اندیش بخت
که او جاسی بختی کند با تو به
و به اندیش خردمند بخت
چه بشیر و به به بخت
این داستان به بخت
و در هیچ کس آگاهی تو به
یا به آن کسی روی بشیر تو به

بهرنجوی

در آن پس به شد آن به بخت
نیاید است با بخت
مگر با فریبیده ن و بخت
بدانسان که بخت بر بخت

در آن پس به شد آن به بخت

بختان که بخت آن بخت

بختی تا بخت آن بخت

بختی بخت بخت

در آن بخت بخت

بختی بخت بخت

بختی بخت بخت

بختی بخت بخت

بختی بخت بخت

بختی بخت بخت

بختی بخت بخت

بختی بخت بخت

بختی بخت بخت

بختی بخت بخت

بختی بخت بخت

بختی بخت بخت

بختی بخت بخت

بختی بخت بخت

بختی بخت بخت

بختی بخت بخت

بختی بخت بخت

بختی بخت بخت

بختی بخت بخت

بختی بخت بخت

بختی بخت بخت

دانشی بهر جام پرده بسته / دگر سبزه گشته بر تو پید

نیرنگ سیاه دگر چنگ

بره گفت خان که این را چیست	فریبی که باشد به قیامت
فردا بختش که فردا بجاء	آیا شکست سادگی در طعنه
زب آن کین باعث کین حاصل	از انجا که پشت بر گاو زار
به آنکه که قایم شد روی مهر	مسئله بود آید اندر سپهر
سپهر بد اندر آید سیاه	و آید در ششین نه آید گاه
سده و سی و نه از بهر کان سینه	پیر این نه بر چرخ نیرنگ
بش بر دخی کی در کین	که در آید آگاه کین
چو این کرده سده دست نام	کم بگو و پیش دخی کین
که از کز و نه ترکش در هم	چو نه سده روی بر خاک گرم

۱۱۱ - ۱۱۲ - ۱۱۳ - ۱۱۴

۱۱۱ - ۱۱۲ - ۱۱۳ - ۱۱۴
۱۱۱ - ۱۱۲ - ۱۱۳ - ۱۱۴
۱۱۱ - ۱۱۲ - ۱۱۳ - ۱۱۴

نیرنگی پشت بر تو پید	نیرنگی پشت بر تو پید
دانشی بهر جام پرده بسته	دانشی بهر جام پرده بسته
نیرنگی پشت بر تو پید	نیرنگی پشت بر تو پید
دانشی بهر جام پرده بسته	دانشی بهر جام پرده بسته
نیرنگی پشت بر تو پید	نیرنگی پشت بر تو پید
دانشی بهر جام پرده بسته	دانشی بهر جام پرده بسته
نیرنگی پشت بر تو پید	نیرنگی پشت بر تو پید
دانشی بهر جام پرده بسته	دانشی بهر جام پرده بسته
نیرنگی پشت بر تو پید	نیرنگی پشت بر تو پید
دانشی بهر جام پرده بسته	دانشی بهر جام پرده بسته
نیرنگی پشت بر تو پید	نیرنگی پشت بر تو پید
دانشی بهر جام پرده بسته	دانشی بهر جام پرده بسته

سیاه چاکونه فریب خود را بکار برده

چو دگر برده سده کتک / برآمد سر طوطایان در قاف

۱۱۱ - ۱۱۲ - ۱۱۳ - ۱۱۴

ماہنامہ نوریہ و نورس

خون کار خود کرده اند و از دست
زاده ضیاء و پسر کی حبیب
اگر عیون دلی چشمت هست
ببرو قوم با به سیر تک هست
چرا مرد مردم نه خدایت پاکه
که با و دستان اند و با خون پاک
و اگر نه کسی که بس از صوفی
شش می دهد و شش زانو
دکتر شفا به جز آن چه شش
که با شش بود و خود بر شش

دیدن دربان پیکری زخمی و پش در

بشکوه و اندوهی داشت	برآورد سرور نهالین خواب
بهروفت شمشیر بگردد و مسلک	که چرخ برستید افغان جنگ
جانب به آرد سی روز در نیم	که مسکوک با رخ انداختن بل سیم
شرور و مرگه ز دست باز	به شکوه رفت دهم کرد مسافر

۱) شکایت و توجیه از جانب مسئولین حقوقی
۲) بررسی و توجیه از طرف هیئت امناء و کارکنان مالی و حقوقی و - مشاوران و کارشناسان
۳) اعلام به مراجع قضائی و مراجع ذیصلاح و اعلام به مراجع ذیصلاح و اعلام به مراجع ذیصلاح
۴) تشکیل و اعلام به مراجع ذیصلاح

[illegible]

۱۲۱. اے اللہ! ہمارے لیے عافیت اور برکت عطا فرما۔
۱۲۲. اے اللہ! ہمارے لیے عافیت اور برکت عطا فرما۔
۱۲۳. اے اللہ! ہمارے لیے عافیت اور برکت عطا فرما۔
۱۲۴. اے اللہ! ہمارے لیے عافیت اور برکت عطا فرما۔

بسیار از این آفت در پیش است	چو نه بای در آید
تا اینجا پیش می رود نگاه	بر کار با چشم دل که نگاه
خودند با شش و گان زایل	شد نام اندوه و تیرد دل
بدانکه که شفت از بد سخن	فریستد با پرده سخن
پرستار تا خودی نیست در	مشتد این سخن با درد است
سوی دوزخ رفت در گشت با	سیاه شد یک آن سردار
ده گشت سرکار شیان بران	که فرزند تو هست این جوان
من او را کی بپوشد از مستر	بیم چو نه خراسید خبر
به برداشت با خویش برگ بذر	بان باز چشم بهین ضلالت
زان شد بختار او مرید	بخیر و گو کرد بر وی دیر
بخشم او و جهر و درم کشید	زبان دوزخ باز دیگر پرید
گو کرد بر وی شد آشکار	بر آشفته گشت از سرانجام کار

به آنکه که نزدیک دوزخ گشت	گرشش کی بهر برگ گشت
به آن تکیان شادمانی دید	کوی او پیش در شد پرید
بندی گو کرد بر شافت	یکی خود که او به پوزید وار
دردن دهفت است و پانزده گشت	یکی چیده از فاشه خروانی گشت
بدان مراد که شوم شد به گان	بند نزدیک شیان رسیده دمان
سخن گشت با او با خنده و پند	به ده گشت با دل بهین پیش آمد
چاقی که دل خیره باشد بهی	گی را گران ز هر خبر و می
گلان آن که رای هر دو گشت	سین است و این ضلالت فرزند گشت
چو نه تو بی پاک باشی برین	که به خواه داشت تو را که بین
و گریسته چشم خود پوش تو	بگفتد گشتی بود گوشت تو
که نادیده پیش تو ای دید	بخشش گشت تو تا این دید
بهر ریزه و گشت او را بسج	کن فریشتن اگر گشت از پنج

نوبسته و با زبان داشت	وزن پس چو نه بخت داشت
با آنکه که در صدم رسید	زیر و بیابری شکر شسته
همه صدان گشتبانی دود	بفریاد گشتن که سخن رسیده
گمان نه با یکی با سپاهان	در ده گشودند بر کایان
پایسته و نه گشته با سر پست	بزد و دزدان است بر پست دشت

تألیف سیاه کوچکی نامادان احمد دین محمد

دلفشته و گشته ابریزان	که گویا بخت عدالت خوان
همه اندوهان خلیل از سیاه	بر ده دم چشمت آه و درگاه
سیاه و نه پیش و با آن کیان	بیشتر اندوهان با سپاه و ج
بسایه و درگاه با برنگاه	در پسته و سازند درگاه
سپهر یکی آرد بر در گشاید	زادگی یکی کوه امان گشاید
پشت سپهر گشت و برنگان گشت	دان آریان تیر با آن گشت

سیاه و نه بخت کردار است	گفته یکی پنج بندی است
بی با عدوان به خون و پیش	در و نه بخت و آید پیش
بفریاد و نه بخت بر گشت	بفریاد و نه بخت بر گشت
چو آن دشتی شده ایران سپاه	در سیاه و نه بخت بر گشت
که با دهن کوه بر گشته	بخت و نه بخت بر گشته
بخت و نه بخت بر گشته	بخت و نه بخت بر گشته
زاد و نه بخت بر گشته	بخت و نه بخت بر گشته
بخت و نه بخت بر گشته	بخت و نه بخت بر گشته
بخت و نه بخت بر گشته	بخت و نه بخت بر گشته
بخت و نه بخت بر گشته	بخت و نه بخت بر گشته
بخت و نه بخت بر گشته	بخت و نه بخت بر گشته
بخت و نه بخت بر گشته	بخت و نه بخت بر گشته

بخت و نه بخت بر گشته

ماخت و ارمایه بان بدو سوم

در صحن درختان بود استوار
 باز روی آتش داشت و سنگ
 بر یگان آتشگون شمشیر
 او شکر نهد نگاه سینه
 بدو که که نمی آتش بگشت
 یکی ز گشت درون حصار
 سپاه عرب با سپاه سید
 بخت و بخت و بخت و بخت
 زدیوار آتش داشت و در
 وزان بس در گزند نه نگاه
 دو شکر فتنه شمشیر و کار

سورۃ الاحزاب

تو سینه آه نازد یک تنگ
 یکی با یک زو کای سیدار جنگ
 از آن لشکر سازد و بیسم و گاه
 تو با حق و دیر این بارگاه
 اگر چه بگو دار تو مرده است
 و لیکن دیگر جای آه نیست
 سپاه است بیرون در میگرد
 تو یک پیروانی واحد برادر
 اگر بر دل آسان کنی هر خویش
 دست جاد بیند تسلیم خویش
 فرود شد و آناه که زن در برست
 تو شکوه داد و تو بسیار
 تو شکوه داد و تو بسیار
 از دیر آن تنگ سالار روز
 اگر من بدون آیم از تنگ خویش
 تو سینه پاسخ من کرد ساز
 که از او بستی غایب باز

1990. *Journal of the American Statistical Association*, 85, 103-113.

بیهوشان دستور سازدین
 بکشتن آبی نیل درین
 سپید ده گفت زده دام داد
 به دستور شاه تو دشنام داد
 تو کوی اگر بگردم از سینه
 سر و دایری بشنید نیز
 در نزد جبر سر انجام کار
 بیخ تو است سم برنگار
 اگر بزم جوهر مرا کام نیست
 در بگردم نیز فرجام نیست
 ز بی مرد بچشم بپا و خوا
 که بر سوخت به کشتن آید
 اگر آیدین سر دشتی زای پریش
 نظامی بگفت زین نیز گوشت
 چو من کوی خورشید را نیاز
 تو مردی بگردارین چادرستان
 چو اندوی خویش گوی پیو
 دست خورشیدی تو از دست پریش
 در اندیش شنبه می ایستاد
 به دست تو نهادی دست خویش
 اگر از من گشتی جدا در تو
 به دیکار که شاه تو دست کار
 زای پر خور مغرور است تو

[illegible]

قسم اول از این کتاب است

۱) در صورتی که در یک سال دو بار بارش اتفاق افتد
 ۲) در صورتی که در یک سال سه بار بارش اتفاق افتد
 ۳) در صورتی که در یک سال چهار بار بارش اتفاق افتد

[illegible]

برائے شمس الہی محمد علی خان میرزا
فرمانشہادہ ولی محمد و آقا محمد

المصنف، شمس الدین و دانشمند
برویش در اندیشه او برست

زبان دایره انشیران. دور پس سرزنش کرداد.

بجانب دھرتی کی عداوت

چرا آتش کین ز کشت مهر
چرا اینک رفاه را تیر است زور

به شهادت خود و شهادت این
گواهی می‌شود که در این

نہ اسنے جو ای کہ بابا یون ملک

چه شدن بزرگنی دان فرود جا
چه شده نوب و زب و دگر

چہ شد آن کیانی و فاعل و مفعول
گیا و شد و سے و سے با استفہ

این روز و صبح و این دست از
اگر بگری جای نازش بناد

عفت و مستحقه اعدا کرد

مردان پس محمد و داود و حسن

۱۵) بچگان : در شیر
۱۶) عروق : عروق خونی که در گوشت و ریه ها و در اعصاب و در اجزای دیگر بدن قرار دارند و از طریق آنها خون در بدن جریان می یابد.

بعد از این سخن اکو با طعنه گفت: سید را بهر آن بخواری شریف

گنجینه بدو گردد و پاسخ نداد

صدا داد دید آنچه او کردید

محرم الحرام ۱۲۸۵

تاریخ جهان گشته و حکایت کند

و ان پس بدست محمدیان است

مستند و خواتم بهر دست

از خردگان تا کج و کمره و
و از نیکو تا آستانه

[illegible]

برای بیان درستی
سید محمد حسن

نوروز پر جلسہ روانہ کرو ۱۹۹۰

وہ سید احمد علی خان

تقریر در بزم

۳. بهای گوی شوی بزرگ نخست در کار راه میاورد و در آن گهر که در دستهای دیگر از چهره نادر
درین بخت نخست در دست است و در میان آن دستهای که در میان آن گهر که در دستهای دیگر از چهره نادر

که روزی اگر به گشته با تو گس	پری را تو خدایا بر روی پس
اگر بخت دهنش شود آه یا	تو خدایا پیش از آن روزی بخت
دین تو مست گشتی نه دوست	چگونه تو هستی با گمراه است
اگر بگو باشی و خود پرست	ز نام بزرگی دست تو پرست
و گرنه که در ملک تو زندگست	اگر چهره بر خواست بندگست

در وصف سید الشهدا علیه السلام

بگوشت تر شده تا چه	ز سوز دیگر بود تابان سپه
در روزی که در کربلا	بر ایمن شد یکی کاروان
بر محمد کاف و زکات بی شمار	بر دستان بسته و پرده دار
شتران و پر سینه و جمل هزار	همی بر شیب آهسته از فراز
سران بر یکی آلوده ز بخت	بیش بسته دست سپهران پرست
یکی را گل چهره چون یزدگ	دیگر را لب از تشنگی در خشک

شتر ابله آمد آورد و رفت	کرمی بر گشته با چون گرفت
بیایان بر از حریف و تاه بود	گل لاله رویان بر اندام بود
سواران و زنبال لشکر سپه	ز دانه کافان گویا کشت
پیش قدم دایان زان پرست	ز صولان بفرین همی گمراه بود
آتش ز نزدیکت آلوده گشت	که سالار را با غروریت بخت
همی آن کرم کاروان کردی	خواب رسیده بستر یک
و منزل گشته ز داستان تو	و بکن آتش نیست خسته بنوا
چگونه بپایه کرم کاروان	نه چهری رسد زنده و نه جود
پر شیب شسته و دامن آلود	که این جوهر بی خود و غیب
اگر اسپه بری کو بپایه پیش	رست بزم با سیر اسیران پیش
یکی پیشتر دین و دانا از چهری	دو پوینده با یکدیگر راز چهری
چهره و ده ساله فرزند او	که بر دست او بسته بد بند او

در وصف سید الشهدا علیه السلام که در کربلا شهادت داد و در روزی که در کربلا شهادت داد و در روزی که در کربلا شهادت داد

بهرادرگشت این پنج اورد	مشتی ای پرتو تا تم زبرد
پدرگشت ارم خون سخن	زالی طاقت تاس پیران سخن
بهر خاشی جنت فنی برین	اگر بدرگشت ای پیران ریش
برخ سنان چشم آلوده است	پدر خاست ارم زانو دست
بش گران دست در بسته بود	بسی پست او نیز پر بسته بود
اگر دره که دگر زدن گشت	خروشان و گریان چنین کرد یاد
که دو شیشه بابا درین پست	اگر خایم را پدر برگشت
که او در چشمه ریش کاروان	زشت او پیر دست توان
یکی نالونی کرده و اگر گشت	که خسته شده و در بیان گفت
ناله ارم با نجا که ز دست	پر شیده کوک دراز گشت
اگر پای او تاس سخن ز دست	پدر خشت و بر شش برگشت
بش پیر سید و آبی کشید	چو آبی که بر سبزه ای کشید
امید نه ناگردد در سودا	که در پستان نیزه و دستوار

بسی آن پروا دارا و دارا و دارا	برانه و نه پیشتر سخن گفتم
دانش پس کی زان او ده خاله زلفت	نمای برده شیدا گران کرد و گشت
که با به پیکرب ششاید و دید	بنا ترن غنیت پدر خاله رسید
مگر نیزه داری که باوی چید	سخن ای پخته ارم ششید
دو دانه آن خوراک چون گران	برون گشت بود از آن دانه
ایان را چه بجز آبن گشت	یکی چنگ بر آرم ششید
آورد گفتش صدوسی قنیر	درم ادرت بود و جگر گشت
من آیدم این دو و در پیر	دره شیشه و بکن سر پیران
فرمان نه و سیم و در گشت	غنیت گهر نم شدم می ناز
شسته ای باغ و گران ابر	خردم بدان سیم و در پیران
سیردم بدان بر اگان در لقا	یک از و خزان با حوا می ناز
یکی تاس گران و در و در	دیگر را یکی گران و در و در

درم ادرت بود و جگر گشت
درم ادرت بود و جگر گشت

شبهه شوم و بسیار . . . و آن خیم از وی بگیرم و ده
 چو این سخن گفت دریافت روی . . . بدین اندو در دهان باز چو می
 بسیار در یک شبهه دان . . . زرقا او شده شد به گمان
 بدو گفت گاهی تو میرد دست . . . دست از که بجز او نه میرد دست
 بدو گفت زو نوازنده ام . . . و بکن محبت سرافتم ام
 میرد بدو گفت من پرست . . . که از به طاعت برآمده شوم
 و نیز گفت زو بدو گرفت . . . بشد پیش و دان او گرفت
 بدو گفت ای سرور سربست . . . گفتم زو دان میرد دست
 گمراه چشم با کای آدمی . . . بکار من بد که با آدمی
 بدو گفت شبهه چوادی دل . . . بگوی و بد پیش بر نشان من
 پرست بدو گفت ای خداوند . . . که گفته و از حق و بدو گرفت
 بدو گفت ام با یکی از دوست . . . که از بدون بران گفتم به دست

شبهه شوم و بسیار . . . و آن خیم از وی بگیرم و ده
 چو این سخن گفت دریافت روی . . . بدین اندو در دهان باز چو می
 بسیار در یک شبهه دان . . . زرقا او شده شد به گمان
 بدو گفت گاهی تو میرد دست . . . دست از که بجز او نه میرد دست
 بدو گفت زو نوازنده ام . . . و بکن محبت سرافتم ام
 میرد بدو گفت من پرست . . . که از به طاعت برآمده شوم
 و نیز گفت زو بدو گرفت . . . بشد پیش و دان او گرفت
 بدو گفت ای سرور سربست . . . گفتم زو دان میرد دست
 گمراه چشم با کای آدمی . . . بکار من بد که با آدمی
 بدو گفت شبهه چوادی دل . . . بگوی و بد پیش بر نشان من
 پرست بدو گفت ای خداوند . . . که گفته و از حق و بدو گرفت
 بدو گفت ام با یکی از دوست . . . که از بدون بران گفتم به دست

کون سالیان پیش تو بدام . . . دل از هر کسی جز تو برکنده ام
 بهر از سینه گی این بدو دال . . . سبب می بیند بر من ای بی دال
 یکی از صفتی ده که با کادین . . . از به شوم تو میرد بدو دان
 که فرزند و خویش من شده . . . درین کار دانسته با دست
 چنان دضم زار و دفته است . . . بقدر گر آن دست او بسته است
 نروزش اگر ناب حق بود . . . بهر هم نولی ای خداوند چاه
 چنان پرستند و است بر سپاس . . . که بگو سرشتی و بگی شناس
 زو بدو گفت که کرده ام سال چه . . . که در این چاه بدو بدو دان
 چو چو زو تو بدو بدو دان . . . سینه که از بدو بدو دان
 بدو بدو گفت که بدو بدو دان . . . درین با کادین ای بی دال
 بدو بدو گفت ای بدو بدو دان . . . دانی که بدو بدو دان
 چو آنکه بدو بدو دان . . . خانه کسی با بدو بدو دان

شبهه شوم و بسیار . . . و آن خیم از وی بگیرم و ده
 چو این سخن گفت دریافت روی . . . بدین اندو در دهان باز چو می
 بسیار در یک شبهه دان . . . زرقا او شده شد به گمان
 بدو گفت گاهی تو میرد دست . . . دست از که بجز او نه میرد دست
 بدو گفت زو نوازنده ام . . . و بکن محبت سرافتم ام
 میرد بدو گفت من پرست . . . که از به طاعت برآمده شوم
 و نیز گفت زو بدو گرفت . . . بشد پیش و دان او گرفت
 بدو گفت ای سرور سربست . . . گفتم زو دان میرد دست
 گمراه چشم با کای آدمی . . . بکار من بد که با آدمی
 بدو گفت شبهه چوادی دل . . . بگوی و بد پیش بر نشان من
 پرست بدو گفت ای خداوند . . . که گفته و از حق و بدو گرفت
 بدو گفت ام با یکی از دوست . . . که از بدون بران گفتم به دست

کسی را که داشت از این مردم	تا که تناسل جان مردم
هر که درین بیادست زیست	هر آنچه گویم بر جاو نیست
این درک رستی درستم نیام	که مرادی بود این رسم و نام
و بر سر منده اندازد بگر	بهر کار داشت و یانه بگر
درستم که برگزینی ازین	درام کنند اندام هم در
بر آنکه که بسته بر ازین کار	تالی امیدت برادر کار
و گرنه که این راه درمل جان	که مسافرتی شود مدگان
و نیز در نریخته باج شنید	چرا این چاره بر رخ پیش فرید
بسی برسیا که شد کاجاب	بسی پذیرفتند جواب
کس دانند آنگی از سپهر	که فردا چه پیش از این و بعد

عمر و اسیران

بر من چهل کاروان بار میل / بر منده تا تناسل و قیل

سیکون و کوه و صحرای / و کوه و صحرای و کوه و صحرای

بشرب رسیدم به کام	در آرج و اندام و کار و کام
بیکوی سیاه کشیده صفت	درین بحر تنگستان و بخت
سیاهان بر تار با داشت	بسی است دست اسیران داشت
ان در مرد و در شیشه و خردیم	بی سر و پند بی سر و پند
چرا زار و گریان و صفا در نذر	خنده بر گشتن و خالی و نذر
در پیشان بی کرده بر چهره یاری	از سرمه آن در گشتن و یاری
بی گون پیش از تپاچه پیش	در بر سیاهان و بی گون پیش
بی چشم خواسته در مل جل	بجز در آن چهره و برکت جل
دیوه بر چاه و بی کر	نشان از این و نرسیم و کر



درام و نشان که خدای گوار	گویند که در آن و آیین و گوار
بسی از چل پیش از آن روزگار	که از آنکه است صفتی و روزگار

بشرب از وی شوی و / و بشرب از وی شوی و

به آنکه که ایران پس از آنکه	به شرفی چو سرب ده هزاره
نقشگر یکی چو زاده	سپهر و چو دگرگون نژاد
نقشگر و خلق و بایز و شایع	دانش چو سپهر و سپهر فراع
در چشمش بسان دگرگون	نژاد چو دی کسی تا نژاد
نسیان او مردم از او نیست	بر سرش و بر سرش
بسی بر سرش که ابد نیست	بسان چو نسیان و گشت
بدن دایه و اید چندی که نیست	کاشت از بر سرش بسان چو نیست
سنگار و دیه و خواجه و خواجه	زین و مرد و گداز و چو
بدانیش و دیه و مردم گداز	کاش و خلق و مردم گداز
کجاریه و گداز و گداز	بکشت از سرش بسان چو نیست
کجی خاندانی و مردم از نژاد	که اسام از نژاد و نژاد
قربانیه و دست و نوجوان دست	بسان نیا چو دست

۱۱ سپهر و چو سرب ده هزاره
 ۱۲ نسیان او مردم از او نیست
 ۱۳ بدانیش و دیه و مردم گداز



و انگو که ایران پس او را داشت

سید محمد علی میرزا

توضیح: قریباً ایک ہزار سال

پیشتر باریک و مسطح

سید کاظم اور محمد علی صاحب

ایک برصیہ کا ایک ہندو مت

۱۰۵۴ چ و ابر چندی کرید

سید محمد احمد و محمد انیس

جہاں پریشانی نہ ہو وہاں پریشانی نہ ہو

۱۰۴: ۱۰۵ و ۱۰۶: ۱۰۷

یہ کتابیں جو کہ اس کے لئے لکھی گئی ہیں

و این است که در این کتاب

2014-2015



پس بر ساحت کعبه این نوید
دید آمد در استیلا و عروج

چو دغشور یا کینه بنمود فر
بر اندازد جای بکلی خیر و سر

برستور خاوی بی رای واد

ز شب و شبنم رخ کین گرفت
کین نمی خشم بجز گرفت

سوی خانه از قم ان به گمان
با چنگ کشتن بیاید و نام (۳)

سیریمیش از جنون و فریضه

نہا در لف اندر شش ابروین سیالین بگرد اندر شش ابروین

بیاض و اگر گند است و در دم فرستد بزود بال خود را بهم

بجهره یکی شد به دشتیانی
بسیار سپید آمد آن خیره دای

از کارش میرسد و باج نسبد

باجایگاه او سرز لشکر کبود چپید

عبر تمام گفت از تنی میکنه خواه
برو کنه از خواهر خود بخواب

که از شوق بر او خورده ام داد

[illegible]

چاہئے اور غیر اس میں شکست
کی منت پر کرو اور اس میں شکست

فرد مشید و غریب و در شدد گفت که گفت این همه کشتن مادم شرفت

سختن گره در مخرج است و بیرون ندادن
چون ایوان را از گنبدی مسدود

درگاه باری که میبندد گفت این سخن

شاه پسر و در است و قریب خیران تواند
چرخ خاکی بر سر عالم گزیند

سوی قلم استو با من ای کین برده
ببین خواهرم پیش ازین برده

مگر کہ جس سزاوار تو ست

و بستید نظر انداز این سلف
بصفتی که میان او گرفت

کشیده شش سوی خانه بریان است

خانہ عمر و خواہر عمر

خزائن مسجد کی کتبہ ۱۰

فصلنامه در نوار این لایه است
سی مارک و دوم در این لایه است

۱. حضرت ائمه علیہ السلام
۲. دی اہل - و حرمین اہل و عیال
۳. حضرت ائمه علیہ السلام

هـ سراز جاسه نایب ملک
 بر گشت سس تا که دختا که چنگ
 شسته کی بر دشت پر دال
 فردان گز شسته بر دایه مال
 بر گشت رخ آهسته و دکن و آب
 بر دوشن از راه و اوست خوب
 او دشت دور از این بر دین از راه
 زنی نازک اندام و گود غدار
 سس زن که سساده بر دوش
 باغیت سرگرم شمشیر رخ
 زدن دین بر دایه و گود غدار
 شسته بر دشت سس و پیکر دوی
 زدن دین بر دایه و گود غدار
 سس زن که سساده بر دوش
 باغیت سرگرم شمشیر رخ
 زدن دین بر دایه و گود غدار
 شسته بر دشت سس و پیکر دوی

که مستانه ان خورشید از دشت
 کوهستان و دشت و دایه
 از ان چنگه دودان خواست خون
 بر دایه و دشت و دایه
 شمشیر آهسته از ان خورشید
 بر دایه و دشت و دایه
 بر دایه که دودان از دشت
 دوی استان زن بر دایه
 بر دایه که دودان از دشت
 دوی استان زن بر دایه
 بر دایه که دودان از دشت
 دوی استان زن بر دایه
 بر دایه که دودان از دشت
 دوی استان زن بر دایه
 بر دایه که دودان از دشت
 دوی استان زن بر دایه

سس زن که سساده بر دوش
 باغیت سرگرم شمشیر رخ
 زدن دین بر دایه و گود غدار
 شسته بر دشت سس و پیکر دوی

دانش بسته من گشته نام	که این بک جان است و این یک نام
بر انداخته حرکت و دین خود	و به این دین تو است و استوار
اگر بستر است و دست و پا	ستم بسته نامیده شده سرخا
سراپا بر انداخته مس و هر چه بود	بسته پیشش بر خاک و چه بس
ایریش شمرده و سعادتمند	عمر و بر خدایان بود این
و به رسم گشتی بر بگوشت	به کار و کار و دین است
مسی که برین نوی بار بود	نیم و هر دانه و بسیار بود
بسته و کار و این بسته است	ناله و بیاری او بر کف است
اگر که از این دین است	جنانان شده و جای او نیست

هرمزان و عمر

آیا آنکه داری و چه بدی	کی سسکه از نیمه جوی و گوی
چو در سبزه آن کاروان میوه گشته	بسته و خفت و چاره ای آفرید

باز این چه هرمزان گوی	که آنکه در دین بر بسته بودی
که یک رخ تا گوید و یک شکر است	بسی بود و در پیش از هر کس
و شانه و شرو و جای میان	سسته و دور شانه گوی
یکی باج و تیر و باغچه بر	که بر خاکش و در سسکه
حق و با سس و اوقات شد	به آن خبر و چشم و این بود
چو هرمزان افت و او در گشت	چو پیشش این تا دین و رفت
که اینک خداوند آیین عمر	تو را سسکه و دین و برب و فر
و بسته از او هرمزان این گشت	ششم پیش و در هم و در گشت
چو بسته و چشم و اندوه و دور	چو بسته و یک و هر گشت
و خفت و هر گشت این این	خداوند و خداوند و این این
چو بسته و او داشت و او گشت	که این بسته و در هر گشت
ناله و سر و خفت و این و آن	و در پیش و هر گشت و در گشت

در سسکه و چشم و اندوه و دور
و خفت و هر گشت این این
چو بسته و او داشت و او گشت
ناله و سر و خفت و این و آن

۱۰۰ جلد کتاب کائناتی ۱۰۰ جلد کتاب کائناتی

عربی تحریر و نگارش: د. انجمن مجسم و دانا

بہارِ انبیا بدولت و شرف
از آصف دار و در پرستش گرفت

عبدالله بن محمد بن عثمان بن شريف

که چرا غمدم چنین شهید
چگونه حسد به یگانه خدا

فيلکرم عسکر جہانگیر

سرایشی گیاهان کرم خواران و بیماری های گیاهان

فصل اول در بیان احوال و حال

مرد گفت اخلف کاسا را در
مردان گزینند مردان را

۱۔ عربی و فارسی

نمودار و نه جای و نه بدوات
همین سرز آشیه باشد کوبت^(۱)

ابھیں سرور اشیاء کا رب

این گفته بود آنست قیاس بود که حق فضا بود از ان غیر

که حق فقط به ارشدان عزم

شده ان فخر به او افتخار کرد

کجی و نعل و اوزن و کمر

کسی کرد و خوشی بر آوردند است

معاذ اللہ ہم سب کو چاہیے

پیشانی و جسم و سرکان و پیرس

سیدنا ابوبکر صدیق

بدان سخن گوستاند و بای
نقاد و همی گردد پرشده بجای

نظامیہ کی طرف سے ہر قسم کی جانکاری

سید مهدی آهرازانی پرگفت

فصل لائیکسی باج لائیکسی

— تا مشهور به مصوم است و در پیش یونانیان حد برای محرمات گدا، کاهن و مردم بود. اگر چه مردم گدا

و من اجابت گاه، گاه از جام و در بحر شوم که

بعد از آنکه در این کتاب به بررسی و تحلیل این موضوع پرداخته شد، در ادامه به بررسی و تحلیل این موضوع پرداخته شد.

سید محمد خیر الدین قادری

بسیار گفت با اینک کاین غلام
که هست و چه دارد خبر و نام

اشتر گفتش این است سالاد خوش
سینه ایران و کمان و کوشش

گفتن ایستاد و بیخود نثار
بجو فتن آرمین برو این بار

نور دیده از پیکر من بر آفت
بسیک بر روی دال شگفت

کتابخانه عمومی

در آنس بدو گفت گای نامجو
چو بدست از برای چنین گایجو

گو گفت که چندان بگویش محکم
گو آنگون بر این خوانست در ملک

مهری هر زمان نرجهان شد قرار سخن بی سالار این گفت باز

چو بشیبه افکار شمر آن شدت
که کرد و آید از آب از دید سخت

بدان نوجوان در آوازه گفت
تو ای صبح زمین نیز خواهی شست

و لیکن بہر س از جہانہ از فرشتہ

چگونه که این نشان بر تو باد / که تو بودی که این نیاشی : داد

۱۴۴۴ هجری قمری

۳۰۳ - اجماعی (مجموعه اول) - مصحفیان و غیر مصحفیان

۱۴۰۰/۰۵/۰۵

[illegible]

اگر با کسی که غایب شست	خوابی که با کسی که غایب شست
هم اکنون بسا تو بخوشی دانی	چه غایبی که مراد گویم کنی
در این سره چون خود بمانی	حق را که در دست بمانی
من آن پرست را گویم چوید	که زنده و درویش و کامیاب
هم صلاه و این سخن گفتن	خبر و گاهی در کار گفت
که هرگز فریغم ز کف دست	ز جوی که ترست و بزم و کام
چه در زمان گفت گوی بگفت	بمان سافه رست با سبقت
که از پرست بگفت بگفت	سراجام او تیره بود آفت
جهان آبدی و پستی پس است	کسی با کسی و گاه با کسی است
هر با پستی اگر بسته گی	خانه با جادوان زندگی
به آنکه با پستی روزگار	تو بودی به پستی شسته نگاه
نقدای بر طر حور کان سبیر	نقدای که گوی که بر کوی

... و چون در سر و کف دست و این که در سر و کف دست

از آنجا که گوشت که حمت دادم	از آنجا که گوشت که حمت دادم
بمان من آنکه در غریبی	بمان من آنکه در غریبی
بمانی که نازی بر آفت گفت	بمانی که نازی بر آفت گفت
که چه که با پند گان این	که چه که با پند گان این
و در وقت غریبی که بود	و در وقت غریبی که بود
که سکه در سر و بر انگشتی	که سکه در سر و بر انگشتی
این آزمون بر زمان نیر گفت	این آزمون بر زمان نیر گفت
چون پرست و کاوش با دوا	چون پرست و کاوش با دوا
چون گفت اگر گویم آن نام کنی	چون گفت اگر گویم آن نام کنی
که از به که دارم آیین خویش	که از به که دارم آیین خویش
در اندوه و آن گویم و دوم و مرز	در اندوه و آن گویم و دوم و مرز
پس این پرست با خبر با غریب	پس این پرست با خبر با غریب

از آنجا که گوشت که حمت دادم
بمان من آنکه در غریبی
بمانی که نازی بر آفت گفت
که چه که با پند گان این
و در وقت غریبی که بود
که سکه در سر و بر انگشتی
این آزمون بر زمان نیر گفت
چون پرست و کاوش با دوا
چون گفت اگر گویم آن نام کنی
که از به که دارم آیین خویش
در اندوه و آن گویم و دوم و مرز
پس این پرست با خبر با غریب

در دانه که حرقش ز کوه کرد
 نه دانه ای زین بگرش دد کرد
 اگر این نباشد بان کین پست
 که بخور است با تیغ او گشت پست
 کسی که بود غنی کسب نمود
 بگره ریخته من اها بر بود
 آتش قشش ای سرورین داد
 بان دهن است و بان به ناهو
 زبکن تو خود ساختی این جوی
 تو غنی که پیوده درین پیش
 تو غنی که بر باغین گشتی است ننگ
 که بر باغین گشتی است ننگ
 بیامشام و برین شو به گمان
 سر سس ای سپید تو فی در آنا
 کز آن در جواب تو ساز و سنج
 نه آبی که گفتی بنوشته نه سنج
 اگر خوب گرد به ازیند بگرد
 بنایه سخن گفت و کادی نکرد
 نسب به کسی زان داد گشت
 که رسوم بر تو گشته نیز گشت
 غرضه و گردید و پاسخ نهاد
 ز گفت و خدایک یک کرد یاد

۱۱۱ آفرینات حدیثیه - دانه و دانه - نه دانه و دانه

دهنش باغ بیس پیشه یار
 به دانه ای زین بگرش دد کرد
 با عفت بمان بطور بند
 همان ثابت نشد به بند
 بهر کس که ان دهن داشت
 یک یک بکشتان داد گشتین
 نه بر دین داشت و نه دین پرد
 دیگر شریعتین بود این بود
 اگر از ده داد و دین بهر گد
 ز جهان سعاد دین محمد به
 که قرآن نظاره بگردار داشت
 شما را نه آفرین سدن ده است
 بگفت و با سخ بی داد راه
 زبکن نه و دانه گشتین گود
 سپس اعفت و طعمه و سعید نو
 بهر کس که دانه ای داشت
 نه دانه ای به بنایه بود است داد
 اگر چه از ان دور مان بود است
 که دهن بخوانی گشته شیر داد
 یکی نه به در ان بود است
 عذ گشته ز دهنش سعاد بذر
 بهر فردی او بود یادگار
 بدو در سپاسه بر او سپر
 تو مردی از آتش یادگر

۱۱۱ آفرینات حدیثیه - دانه و دانه - نه دانه و دانه

۱۱۱ آفرینات حدیثیه - دانه و دانه - نه دانه و دانه

موی بر زمان که در گیس گاه	هرست پستان ز کوه داده
فریبیده دهنه بزرگ آفتابان	باغیت نسجیده دید این زبان
چنان وفا کرده از او گشت	شکفتی بسی داده این سرگشت
تا این زبانه پیش در این	نسجیده بر گز تراقی سخن
بدان می براده که هر دو گاه	کسی ناکند در جهان پستگار
که هرگز نباشد بلی نایب	بروز به چاره سازد چو
بدانکه که پیش آید در به	تو با پیش از آن روز باشد نه
ترس دیندیش و فورا ساز	که شش و بیچارگی چاره ساز
برنگ نباشد به چهره چاه	به بیاد کلاه و خراک و گاه
بهره یار بر باد و نام و کام	بجزی که گیتی بر داده و نام
بزرگ آید بود بستر مرد حکیم	که در آل نبیند ز کجایم
چه آن کجوی از جاذبه پست	دشمن را با دیندیشی توان پست

شماره یک در بیان ملامت از غلامرضا

زوی و از آن پستان بر کف	بر آن گل زاده است در می
بهر پیش پشته و نعل ملاح	علی زان دو دلی بود باغ
که بیخ نایب بود آفتابان	بدان کرده در سران شده بان
خداوند ده را گو نام یافت	دران رگه جای آفرینش
رشته باری گاه سبزه بود	بهر گرم و دامن و زهر بود
چو نایب موی پریشان و ناز	بدون آمد از کعبه فی ثلث و ناز
هر سو که کرده به حساد روی	برستی آمد می پوپ و می
بسته موی دیگر بر لوح	پیدا آمد آهسته از پیش گشت
بدان پستان آمد می بر سر	بیاخته و نه گلیان زایستی
تخت آنکه چو پسته بود از کور	انان به سیر و رای می

در بیان ملامت از غلامرضا
در بیان ملامت از غلامرضا
در بیان ملامت از غلامرضا
در بیان ملامت از غلامرضا

همی نامزد یک دنیا بسبب	پاستاده بر آسمان بسجده
کلی به حد آید از دست او	خوار اندرون چو دندان بهر
آنگاه بی بران دانشی گرد گفت	فرخ تو بهتر که ماند نصفت
چه بهتر که بکلام بدود من	تیمی تو آید من و دود من
بگلش گل دیده ای در بهار	بدین جاغران است و قورباغه
آیا آید هست تو در پای دره	بیای روی تو نیست بر سنگرف
من آمدم که جود خداوند شوش	ز تو سگین تر بیالک و خروش
نیشتم تخت شاه ارشد	چه در شهر هین چه در بر کوش
بکلام من بشنوم چو نعل	سوارش نیاید بر شلف و صل
کنون من بوفان غم اندرم	همی صبح علم کند و بر سرم
بیایان و اگر آمد سید مرگ	برائی که سوزد بران پست و مرگ
ز حق کنان بر نروید عیب	نیشستی که رخ بهت و بگشت

۱۱. بهشت یکی از شهرهای بهشت است و پادشاه صوری تراکد صلی که در این جای درین شهر
 ۱۲. بهشت یکی از شهرهای بهشت است و پادشاه صوری تراکد صلی که در این جای درین شهر
 ۱۳. بهشت یکی از شهرهای بهشت است و پادشاه صوری تراکد صلی که در این جای درین شهر

ز نردون به دای گری روز	نارنجش با سنگ آرد و روز
ندیدن بجز خاوه خاشاک و خاک	نارنجش با سنگ آرد و روز
بجز لاش و مردار و از لاش	بجز لاش و مردار و از لاش
بجز زلف و سرین و مرداب و نغمه	بجز زلف و سرین و مرداب و نغمه
ندیدن درین بهشت چو نور و ماه	بجز زلف و سرین و مرداب و نغمه
باز مردان اندک پست و ذلت	بجز زلف و سرین و مرداب و نغمه
بگفت این سخن را و شمشیر	بجز زلف و سرین و مرداب و نغمه
که دلسی برش با لعل و کزفت	بجز زلف و سرین و مرداب و نغمه
بهر غاشش شمشیر تو ای جفتی	بجز زلف و سرین و مرداب و نغمه
بیا سخ به دلالت آری شمر	بجز زلف و سرین و مرداب و نغمه
یکی پیوستی و در جنت بنام	بجز زلف و سرین و مرداب و نغمه
چنان چو نگی برده و دروگاه	بجز زلف و سرین و مرداب و نغمه

۱۱. بهشت یکی از شهرهای بهشت است و پادشاه صوری تراکد صلی که در این جای درین شهر
 ۱۲. بهشت یکی از شهرهای بهشت است و پادشاه صوری تراکد صلی که در این جای درین شهر
 ۱۳. بهشت یکی از شهرهای بهشت است و پادشاه صوری تراکد صلی که در این جای درین شهر

دیگر هر چه می توانست نهی / که آن همه را بر آبک نهی
 که بود از آن بختی در جاد / بود از آن بختی که نام آید
 غریبان که می آید / در ستاد آمد مگر بختی
 غریب بختی و با بخت / که با فریب است بن کار بخت
 اگر این دین کان منزه است / با چنین و اسنان چو رهنما
 شیر و بختی با چنین / که می سازد از بختی
 بر آنم که در بخت و کار بخت / که می سازد از بختی
 آتش و بختی با بخت / که می سازد از بختی
 کس ازین دوزخ بر گریه / که می سازد از بختی
 یکی از دو بخت و در جاد / که می سازد از بختی
 شیر و بختی با بخت / که می سازد از بختی
 اگر بختی در دین شد تبار / که می سازد از بختی

این شعر از کاتب است که در این کتاب است
 و این شعر از کاتب است که در این کتاب است
 و این شعر از کاتب است که در این کتاب است
 و این شعر از کاتب است که در این کتاب است

که هر چه می توانست نهی / که آن همه را بر آبک نهی
 که بود از آن بختی در جاد / بود از آن بختی که نام آید
 غریبان که می آید / در ستاد آمد مگر بختی
 غریب بختی و با بخت / که با فریب است بن کار بخت
 اگر این دین کان منزه است / با چنین و اسنان چو رهنما
 شیر و بختی با چنین / که می سازد از بختی
 بر آنم که در بخت و کار بخت / که می سازد از بختی
 آتش و بختی با بخت / که می سازد از بختی
 کس ازین دوزخ بر گریه / که می سازد از بختی
 یکی از دو بخت و در جاد / که می سازد از بختی
 شیر و بختی با بخت / که می سازد از بختی
 اگر بختی در دین شد تبار / که می سازد از بختی

این شعر از کاتب است که در این کتاب است
 و این شعر از کاتب است که در این کتاب است
 و این شعر از کاتب است که در این کتاب است
 و این شعر از کاتب است که در این کتاب است

هم به ستایش زبان بر گشاد	ستایش چنان آفرین کرد یاد
سخت از غمی گفت و از بارگاه	ز فرین و دوحی خداوند گاه
بسر و بدان سخن کرد گفت	که ام از شما باز بیستد صفت
که زان میان گفتش ای جانم	از کس که او را چنین آگهی است
عز گشت آنجا که باشد کاست	بمنز و یک منبری گشت است
بود از پاسخ که جز کرد گاه	ناباشد نشان بر کسی آشکار
عز گفت رحمت بشیر و باد	چنان آفرین و مسکین تو باد
و بکن بر کس که بپیر است	و یا اگر دین را بر پیر است
نه چیزی که بپست بر تمام پیش	بکلام غائب آید سگای پیش
چنان به که در شب ز بزم پیش	مسجد بخدمت نمایان و پیش
نه بخود نه خسته اند گاه	نه عین نه اضربه از روزگار

در کتب قدیم و کتب جدید هم برین اوج که در کتب قدیم و کتب جدید
 و کتب قدیم و کتب جدید هم برین اوج که در کتب قدیم و کتب جدید
 و کتب قدیم و کتب جدید هم برین اوج که در کتب قدیم و کتب جدید

هم به ضم به آنکه نه یلی هم و آگ	یکی خواب به هم پس بر مانگ
پیش از دید می دان زمین شد نرفته	که مستی یکی با یکی آید جفت
یادمون خردی به به آدی	بچه بک و کنگ به نهم بر زان
زیمش سرا سید جستم ز خواب	نتم از دین به به و بر آت
و گر خواب زمین ز چشم باز	نم و یام از میخ و دین و دین
شبن را بر نوبه آ چاک روز	نخستم به دل ال میچ و دین
سبیده و دان به پیش گناه نام	خوابی تیر و آید به نام
زین خوابم و او پاسخ بمن	که به خواب بیستد پس ازین سخن
به ایرانی و مردم شام و روم	بر کس به به بر زمین خواب نام
به آشنایان از دانه این شبید	به آشنایان از دین و دین
چرا آن آهی باز شد به به	چرا از آن آهی گشت

در کتب قدیم و کتب جدید هم برین اوج که در کتب قدیم و کتب جدید
 و کتب قدیم و کتب جدید هم برین اوج که در کتب قدیم و کتب جدید
 و کتب قدیم و کتب جدید هم برین اوج که در کتب قدیم و کتب جدید

بخت و خوب و گمراهی	شماره آیین بود بدست
زبان بر زخم درون پر کن	بخت و خوب و گمراهی
نور روشن از چشم بکن و در	نور روشن از چشم بکن و در
اگر ای تو فکر بخت و بدست	تو دشت تو سال و از دست
بیاد تو دانه این بر گشت	که گمراهی گمراهی بر گشت
گمراهی و دشت از آن بگذر	تو دشت تو نیستی بگذر
اگر گشت و خیر و بدست	بخت و خوب و گمراهی
و گمراهی و گمراهی	بخت و خوب و گمراهی
بخت و خوب و گمراهی	بخت و خوب و گمراهی
تو دشت تو گمراهی	بخت و خوب و گمراهی
بخت و خوب و گمراهی	بخت و خوب و گمراهی
بخت و خوب و گمراهی	بخت و خوب و گمراهی
بخت و خوب و گمراهی	بخت و خوب و گمراهی

بخت و خوب و گمراهی	بخت و خوب و گمراهی
بخت و خوب و گمراهی	بخت و خوب و گمراهی
بخت و خوب و گمراهی	بخت و خوب و گمراهی
بخت و خوب و گمراهی	بخت و خوب و گمراهی
بخت و خوب و گمراهی	بخت و خوب و گمراهی
بخت و خوب و گمراهی	بخت و خوب و گمراهی
بخت و خوب و گمراهی	بخت و خوب و گمراهی
بخت و خوب و گمراهی	بخت و خوب و گمراهی
بخت و خوب و گمراهی	بخت و خوب و گمراهی
بخت و خوب و گمراهی	بخت و خوب و گمراهی
بخت و خوب و گمراهی	بخت و خوب و گمراهی
بخت و خوب و گمراهی	بخت و خوب و گمراهی
بخت و خوب و گمراهی	بخت و خوب و گمراهی
بخت و خوب و گمراهی	بخت و خوب و گمراهی
بخت و خوب و گمراهی	بخت و خوب و گمراهی

۱۱. بخت و خوب و گمراهی
 ۱۲. بخت و خوب و گمراهی
 ۱۳. بخت و خوب و گمراهی
 ۱۴. بخت و خوب و گمراهی
 ۱۵. بخت و خوب و گمراهی
 ۱۶. بخت و خوب و گمراهی
 ۱۷. بخت و خوب و گمراهی
 ۱۸. بخت و خوب و گمراهی
 ۱۹. بخت و خوب و گمراهی
 ۲۰. بخت و خوب و گمراهی

ز آوار و آفتاب و بخت چرخ
 کزین ساز و باستر تازی بسته
 چه گویند از دل شنیده این نهاد
 ز یاد و شش و هوا او گشت شاد
 از بابت تازی بیگانه باز
 یکی نامه آوازی گشت ساز
 که نامیده شد در قریح او
 که تا آن زمان شعر تازی نپوشد

فیروز و جغتو و حرمزبان و عیار مجمر

به باغ تازان شد عریض
 اگر گزید شد عریض شد نگار
 از اربابان و بزرگان و پهلوان
 ز کوه سوی مرقه بنیاد ریگ
 یکی کو به نام آن پویش
 نشسته تیره بن خیس
 دو پاینده در پیش آن کوهار
 نظاره بران توده بر گیاره
 یکی روی دیگر بر او و گفت
 من ای جغتو دارم پول اینشت

۱- جغتو نام یکی از بزرگان و پهلوانان است که در زمانه شاهان ساسانی و صفوی در جنگها شرکت می نمود و در این کتاب نیز در چندین جا نام او آمده است.
 ۲- عیار مجمر نام یکی از بزرگان و پهلوانان است که در زمانه شاهان ساسانی و صفوی در جنگها شرکت می نمود و در این کتاب نیز در چندین جا نام او آمده است.
 ۳- حرمزبان نام یکی از بزرگان و پهلوانان است که در زمانه شاهان ساسانی و صفوی در جنگها شرکت می نمود و در این کتاب نیز در چندین جا نام او آمده است.
 ۴- فیروز نام یکی از بزرگان و پهلوانان است که در زمانه شاهان ساسانی و صفوی در جنگها شرکت می نمود و در این کتاب نیز در چندین جا نام او آمده است.

کزین پیسته کش بر دم دمار
 سودا ز پنهان با آفتاب
 ز خنجر او جغتو شد و گفت
 تاجی بود که در دستش گرفت
 بدو گفت اگر بدست برم است
 چرا بر بسیار می روی گویا هست
 محرم بشوم باید دیگر چنین
 خان و وزیرم نه بدو این
 بختی به فیروز و گفت ای خنجر
 تحت آنچه کشم و ای سنج
 بینه بش و بیک و برش این
 دندان پس چنین پختن این
 چرا دل خدای جغتو من
 زبان بر کش ای آواز من
 ما بیم دل باشد از بخت و شکر
 از این بزرگان و بزرگان
 یک بر خیزد و در پاشم و در
 شود از پنهان با آفتاب
 ما بس از آن بای بر دل غم است
 با آنکه از حد و دو گوشت کم است
 برین پاختن جغتو گفت ای شمشیر
 چه جای توجیه است و بدو می گویند

۱- جغتو نام یکی از بزرگان و پهلوانان است که در زمانه شاهان ساسانی و صفوی در جنگها شرکت می نمود و در این کتاب نیز در چندین جا نام او آمده است.
 ۲- عیار مجمر نام یکی از بزرگان و پهلوانان است که در زمانه شاهان ساسانی و صفوی در جنگها شرکت می نمود و در این کتاب نیز در چندین جا نام او آمده است.
 ۳- حرمزبان نام یکی از بزرگان و پهلوانان است که در زمانه شاهان ساسانی و صفوی در جنگها شرکت می نمود و در این کتاب نیز در چندین جا نام او آمده است.
 ۴- فیروز نام یکی از بزرگان و پهلوانان است که در زمانه شاهان ساسانی و صفوی در جنگها شرکت می نمود و در این کتاب نیز در چندین جا نام او آمده است.

مناج و خورگاه از بگراست	تو دلی با نیت بی بگراست
این طعم به گزاف برده	چو به گدازد هر دو سپاه
گو کرد خور و دخت چاکلت	چرا این را با من گرفت
آید این بگو نه دود	چرا در دنیا صفا نمک نه
مگر در آینه مسافرین	بلکه بر شکر باشد کزین
پس کف کای خدای بگراست	کی چون سیاهی چشم کف
نگاه بکن که بود خرمین	پشت چرخ و باز چرخ ازان
گرفت از دست خودت	گو کرد دخت این طاعت بجات
بر قی رفت آن قیج شوم	چو ز کمر است بر افش چیده
بفرستیم بر سر بشاقت	گذاشت ز کمر کوفی بافت
بر فرستیم اجم بسوی فراز	نه انجا کعب او بر سر سید بازا

این مثنوی از شاهنامه است و در این مثنوی در کتب دیگر آمده است و در کتب دیگر
 و در کتب دیگر و در کتب دیگر و در کتب دیگر و در کتب دیگر و در کتب دیگر
 و در کتب دیگر و در کتب دیگر و در کتب دیگر و در کتب دیگر و در کتب دیگر
 و در کتب دیگر و در کتب دیگر و در کتب دیگر و در کتب دیگر و در کتب دیگر

خدا گشت خور و گزاف	خدا گشت خور و گزاف
لی بر مردی است بیست و دو	لکرم که او به دست و پا
به گشت چرخ و این جوان	لکرم که او به دست و پا
گذاشت خور و این دو دود	لکرم که او به دست و پا
پسوی خدای از باد دور	به سیال است و در چرخ
بر این بود زنجیر و بخت	تسلی که سوار خور و دخت
لکرم که در این دود و آن کف	سیح از زمین خود و دخت
نه گفتی که بر دست و دخت	و این بر روی سلاطین
که آن بر فرات می بود	بر سر و از پای هم و کز
بریند و خواه پس از آن	مبادا بیست و دو
تو پیش و خور و از این	که در کتب است و در کتب

این مثنوی از شاهنامه است و در این مثنوی در کتب دیگر آمده است و در کتب دیگر
 و در کتب دیگر و در کتب دیگر و در کتب دیگر و در کتب دیگر و در کتب دیگر
 و در کتب دیگر و در کتب دیگر و در کتب دیگر و در کتب دیگر و در کتب دیگر
 و در کتب دیگر و در کتب دیگر و در کتب دیگر و در کتب دیگر و در کتب دیگر

که زاتی و منی غایت پریش	سودی را آئین شهادت بکس
چو بپریش است کس بکس است	و هم گفت بجز از پیش است
بسی نیکو که این بکار	برو ایام پیش و نیز باز
بشوی و بخت خیر و بد	کفایت خود بدانش نام
بی باک و سختی بد نه کس	ز بهر و بخت و هر کس خوش
بریشان که پرست و نیک	بی بیم از صرخابه بین
و زن پس سوی برزان کرد	ز سب و بازی پرست و
آتش و رفتار و آرام	ز دشمن و بطلان
بر برزان گفت خیر و بد	برین آه و غم خرد و
که در مستی نه از گرفتاری	دشمن را بانه پیش کردی و
خوش شدی چو گاه خواب	بهری از او پریش و نام و

این دیوانه را که در این دیوانه
 و بیاد و یاد و یاد و یاد
 و یاد و یاد و یاد و یاد
 و یاد و یاد و یاد و یاد

بهران که از پیش بدو رفت	این داستان را آتش است
با سب و بخت و خیر و بد	کسین سو این سخن است
چون شده و است کف و بخت	کرده نباشد و هر چه
زهی مرد آگاه و دشمنان	که بد و بد و بد این جهان
چو آن بخت و سودی این بخت	خیر و گاه بد و بد
که باز آن سودی آینه بد	شود و بخت و بد و بد
و آینه بگری را شادی خرد	با بد و بخت و بد و بد
سودی که از بد و بد و بد	و گاه بخت و بد و بد
بدان اگر این سخن بشنود	گناه و بد و بد و بد
بد و برزان گفت بس که در	منی بد و بد و بد و بد
و گاه ز بخت و بد و بد	خیر و بد و بد و بد
این دین بختی و بد و بد	بد و بد و بد و بد و بد

این دیوانه را که در این دیوانه
 و بیاد و یاد و یاد و یاد
 و یاد و یاد و یاد و یاد
 و یاد و یاد و یاد و یاد

کلف کاره نیز تر گشت	دیگر آنچه آیین در گشت
چرا ده دایم انداختیش	که تر گشت و تم بر دستیش
چو بشنید صد آواز سرشش	بمهرش بر تخت بادشش
برگفت گاه سرور سرور	بگردد آهست دارا خیار
می این نیز دایم که گفتار گشت	تا مثل سر آوار شکو گشت
بیان ما بین یک برت و پس	که داد به ششام و به ششس
دیگر تو نیز ای خداوند	بغیر از کن سرشش نیز داد
که گفتار به در گشت او	و اگر به کس بستم دستو
و این نیز اگر گفتاریم دای	سخن دای من بست بر یک گای
یهودی که سودا کند بین داد	که نیست با آریان بخت داد
پس ای من بگو با چو داد	چون نیز آری ما بخت داد
اگر او پیش معرفت گشت	بر آن به ششش با گردان گشت

انین توده بر ما چه خواهد گشت	خبر ز خون که در او گشت
بداد پاسخ خداوند نام	که گاه ای تو این مرد گشت
تا کوئی یهودی زنده گشت	و بر سر او دست می گشت
دیگر گوی بر سر این داد	خون کی آن در برت شد
به آن به ششش چنان آیین گشت	که با صفتش با شش گشت
گفت این در فاست از جانا	روی شهر شربت سپرد داد
باز پیشش کند بر فاست	براه افقون چو در گشت

گفتار در باره یهود

بسیار از برت کون بگویم	رسمه و رسمه کون بگویم
چه از ماه بای قیامه روز است	تا بای قیامه روز است
ز آن بعد و پس و آن بشمار	تا کون بر ششش از آن بشمار

ای خداوند و در او نام علی

آسیانی کہ پامامی کرد

بسیه نه آن گاردان را فرام
برادر آن از گزند حقیه کرد
مسجد فرامید ساد بکشت
بدان در بخت باکی در خواست
بر تو دیک خبره تو تو حس
یکی با یک برادر ده کانی فرام
بشد پیش از تو تو کین برادر
پیر خاشاکش تو تو توئی ؟
باسج چنین گفت نیروداد
بدین تو بستم بی شکفت

کس از میدانم به پیشرفت	کس را نگوید ای در خفت
هری صبح آمد خاکم و شاد	بفرش می آید شاد
و هر روز شنای کون بکس	که بر دانه برادر زکات
هر روزان شد صبح فرد	سرده ای که از بر شود

ز دوست روزی بر سر می آید

سپاسی که بدش سرسره کو	بر آن غارت و بهزنی پرشت
بختش از آن پسری باراد	ز دینش در بر سر ی کا
خردان و گون بود آن خرچ	که با نیک و بیجا نشسته
بشهر آنگاه نگرته برده داد	بر آن آزاریان سیه چرو
بهار آن بندیان را میخواست	چو کلاه بر آن تیره داران
چو خورشید آید آن گشت زانو	در چند شعله آید بهم زهری ناز

۱- حضرت علی (ع) فرمود: «مَنْ لَمْ يَلْمِ نَفْسَهُ يَلْمِ الْآخَرِينَ» (کسی که خودش را نکند، دیگری را نکند).
 ۲- حضرت علی (ع) فرمود: «مَنْ لَمْ يَكُنْ لِنَفْسِهِ عِلْمًا لِمَا فِي بَيْتِهِ لَمْ يَكُنْ لِبَيْتِهِ عِلْمًا لِمَا فِي بَيْتِ الْآخَرِينَ» (کسی که نداند چه در خانه او چیست، نداند چه در خانه دیگران است).
 ۳- حضرت علی (ع) فرمود: «مَنْ لَمْ يَكُنْ لِنَفْسِهِ عِلْمًا لِمَا فِي بَيْتِهِ لَمْ يَكُنْ لِبَيْتِهِ عِلْمًا لِمَا فِي بَيْتِ الْآخَرِينَ» (کسی که نداند چه در خانه او چیست، نداند چه در خانه دیگران است).
 ۴- حضرت علی (ع) فرمود: «مَنْ لَمْ يَكُنْ لِنَفْسِهِ عِلْمًا لِمَا فِي بَيْتِهِ لَمْ يَكُنْ لِبَيْتِهِ عِلْمًا لِمَا فِي بَيْتِ الْآخَرِينَ» (کسی که نداند چه در خانه او چیست، نداند چه در خانه دیگران است).
 ۵- حضرت علی (ع) فرمود: «مَنْ لَمْ يَكُنْ لِنَفْسِهِ عِلْمًا لِمَا فِي بَيْتِهِ لَمْ يَكُنْ لِبَيْتِهِ عِلْمًا لِمَا فِي بَيْتِ الْآخَرِينَ» (کسی که نداند چه در خانه او چیست، نداند چه در خانه دیگران است).

بیاضانی و آذری و بدستار

خزان که ناله می رود از آتشگاه
 در صحنه خروار آتشگاه
 اگر جای آتش در حرف افول
 باز آتش آتش و در دل
 که ناله می رود از آتشگاه
 خزان که ناله می رود از آتشگاه
 اگر جای آتش در حرف افول
 باز آتش آتش و در دل
 که ناله می رود از آتشگاه
 خزان که ناله می رود از آتشگاه

تورات نام عمر زینت

چنانکہ کہ شد آسمان سو گوار
 چنانکہ کہ شد آسمان سو گوار
 و زمان پس گذشت و دور گشت
 و زمان پس گذشت و دور گشت
 بود کی ایک بار در خم
 بود کی ایک بار در خم
 سگی کو در آید و ایفانی
 سگی کو در آید و ایفانی
 ایفانی ... در سر

یکی بر یک و یک بر هر
که در پیش ملک است پیش
بندی که کردنت خست
تا گفت بجام دیدار است
که پاس ز لب زده چو گل
به به این نگر و سترسی
بهان خمری زده بشو و در
یو ده باز شد بر زنده بر
ز لای لعل و برید آینه بود
چون بر سر شد چو لعل
ز پیش سر سبز شد و برنگ
بیا یک اذان چو پیش بکشد
و گفتی فرگشت زدم در شب
سره چو زده پیش و از کمان
چنان چون کتب در میان
بر پیش که کرد سه پیش
بر آتش که بجای دانه ز پیش
به پیش خست و بر من است
به افست که کتب آفتاب است
بخت به گفت ای سبکزه بود
خشم که ملک می شناسد چو د

... می شناسد که ملک می شناسد چو د
... می شناسد که ملک می شناسد چو د
... می شناسد که ملک می شناسد چو د
... می شناسد که ملک می شناسد چو د
... می شناسد که ملک می شناسد چو د

چو د است که شیر گوی شاد
چو د ای آردی که دواست
سوی که زنده با هر کس بر
می بر کشید از دست کسی
و از آن پس که غمی نفس ناکو
گشتی که در چوین خست و خفا
لعل و لای و خاک ز سر و دست
با گفت بر دوده چاره بودی
سپس عشق کرد و شد با بیا
سر به بر آستان دانه اندر
با گفت پس که آردی خوش
که در چشم و فرکان او پیش
و از آن پس بر سر پیش آمد
به گفت بستانم که در شب
اگر دمی بر آید پیش
یکی از آن که ای تو و چشم
بیا چو به گفت سبک پیش
که در آن چو دانی به پیش
اگر دمی بر آید پیش
یکی از آن که ای تو و چشم
چو د بر سر ملک آستان
چو د ای آردی که دواست

... می شناسد که ملک می شناسد چو د
... می شناسد که ملک می شناسد چو د
... می شناسد که ملک می شناسد چو د
... می شناسد که ملک می شناسد چو د
... می شناسد که ملک می شناسد چو د

۱۱) قیامت و قیامت کی خبریں سن کر ان کا دل کانٹا سا سرخ ہو گیا۔ وہ اس کی خبر سے ڈر رہے تھے۔
 ۱۲) ان کی آنکھیں پانی سے تر ہو گئیں۔ ان کی آنکھوں سے آنسو بہ رہا تھا۔
 ۱۳) ان کی آنکھیں تر ہو گئیں۔ ان کی آنکھوں سے آنسو بہ رہا تھا۔
 ۱۴) ان کی آنکھیں تر ہو گئیں۔ ان کی آنکھوں سے آنسو بہ رہا تھا۔
 ۱۵) ان کی آنکھیں تر ہو گئیں۔ ان کی آنکھوں سے آنسو بہ رہا تھا۔

[illegible]

بمانی و بستر دست گرفت	تا گوی خواب تمام این بخت
و بکن نور و چه دم خواب	بمورا شد این آب برین غدا
عمر و کسبه از جگر با و سرور	بدین آگن شد بران رخ دور
بستاید و بخت ای کار بست	بمورات نام عمر نه راست
بهمی برین با بخش کرد ساز	که تو نام ان را زود کرد باز
بمورات رسم تو و توئی بخت	بیاید بر بخش که بچو بخت
و بکن ندیم بدان نام تو	سندیم به بگو نه بلام تو
که مانده سه روز دیگر بخت	که برگ تو یاید به تو دسترن
بخت این و بخت آن بخت	بگفت او خیر ساد بخش
بخت تو ان بود و آن بود	بر اندیشه از مرگ و فرجام کار
سبیه و دم آمد بجهد فرزند	بیایان خود را ز دل بخت بانی

در کتاب کافی - سیرت محمد بن طاهر - آیه ۱۰۰ - این غزل
 ۱ - سیرت محمد بن طاهر - آیه ۱۰۰ - این غزل
 ۲ - باری - آیه ۱۰۰ - این غزل

بهر جا و هر کجاست و هر کجاست
 کجاست و هر کجاست و هر کجاست

کلیله و دمنه

بهر جا و هر کجاست و هر کجاست	بهر جا و هر کجاست و هر کجاست
بهر جا و هر کجاست و هر کجاست	بهر جا و هر کجاست و هر کجاست
بهر جا و هر کجاست و هر کجاست	بهر جا و هر کجاست و هر کجاست
بهر جا و هر کجاست و هر کجاست	بهر جا و هر کجاست و هر کجاست
بهر جا و هر کجاست و هر کجاست	بهر جا و هر کجاست و هر کجاست
بهر جا و هر کجاست و هر کجاست	بهر جا و هر کجاست و هر کجاست
بهر جا و هر کجاست و هر کجاست	بهر جا و هر کجاست و هر کجاست
بهر جا و هر کجاست و هر کجاست	بهر جا و هر کجاست و هر کجاست
بهر جا و هر کجاست و هر کجاست	بهر جا و هر کجاست و هر کجاست
بهر جا و هر کجاست و هر کجاست	بهر جا و هر کجاست و هر کجاست

شمشیر آید گفت آن ضاوه ای
 هست آن هنر من سیدم بجای
 نفس آید و ایست بجا و است
 انفس بر من استش خود بر دست
 وزان پس که پاسی از آن گشت
 گنجد بر سر اسر تنی شد ز گشت
 ز یک که چو بی ملک این است
 برین ده او میند داشت که
 کی آمد بگر گفت چینه ای می
 که با تو میسید مرا ایچو
 اگر با تو میسید مرا چو گشت
 چو با سنج می پریش آید چو
 چو با سنج می پریش آید چو
 جان که چو آمه خنجر بگوش
 بجای که میسید مرا چو

پکی صخری تیر و بار و دو دو

مجلسه ای که در روز پنجشنبه ۱۳۰۲
در شهر اصفهان تشکیل شد

[illegible]

بند بر مرغان سبیل گشته زلفی	م سبیلان به کلاه کلاه
بال ختم این است و غیر دست	کرگشت داشت بر دست
آبی بر آبی از چشم غمزه گشته	چو یکب هوا آتش بر آتش
چو گله زمان به پیش گشته	سبیل بر سر و جوی سر
که در این سبیل است شکر فرو	زده ای آتش بر سر
سبیل خرمی زرقار ۱۰۰۰ م	کلاه و کلاه بر کلاه
آتش آتش زده است آتش گشته	سرش بر آتش سر
آتش آتش بر سر آتش ۱۰۰۰ م	آتش بر سر آتش
کی کلاه به سبیل کلاه و سبیل	آتش بر سر آتش
دان آتش بر سر آتش	آتش بر سر آتش
آتش بر سر آتش	آتش بر سر آتش

د. سید محمد علی حسینی
د. سید محمد علی حسینی
د. سید محمد علی حسینی
د. سید محمد علی حسینی
د. سید محمد علی حسینی

بخت و جستم از کلامم پیش	دین خواستی گرفته دهم پیش
یکی دفری و از روی سرور	تو اوز پدایش و درین سوز
که از دگر من تخت و پادشاهی	تو هر پیش او که خود بهر کسی
سیاحت و چندی با پیش	و لم ستان کن بیدار پیش
سب از رسم گل روی تو	بریم من این عین من روی تو
که از دگر از اندوه آمد بهر	مگر دایمین در سرای دگر
بسی تا بر رسم تو دست نهاد	که در دگر تا قیامت نهاد
گفت این و رفت و نه در تب	رنگها داد و خفت و گشت تاب
برای می جاست از در پیش	مخوفی ترکان سپه پیش
سپه در آن بیان آن چنین	که بر پیش می نشاند بیهوش
چو اوز از بوی خود داشت	مگر بر آن از آن کوچه داشت

در این دیوانه و در این دیوانه
در این دیوانه و در این دیوانه

سرگذشت عشق لیل با نکاو

که از سر گذشتی کم بر باد	که از سر گذشتی در پیش
دارد کس از رخ من گنج	که چو مستور است در چشم تو
یکی لاله بیرون تر و در دود	دانشه خود تو جایت من در دود
فرشته آتش و گشت و خواب	فرشته از دم و فرشته و تو من به گشت
سفره بیدار آستان آفتاب	چون عین از آن بیدار آفتاب
سپیده دان جام می و گشت	سراج و او که سر آینه
ز چرخ آمو بزرگش مشیر	برای آن بزم گشت و دلچسب
در چشم جهان بهتر و فادتر	نکلی و در پیش نام و فادتر
در آن وقت شب به کی خفته بود	نکلی این در چرخ که آفتاب بود
رویداد بر از غنای نگاه براد	هی سحرقت از در و در و نگاه بود
هی که آمو سوزان شب از نگاه	هی گشت آینه است از نگاه بود

نسیم است چو باد که جانم آید
 بدو در گرم نه ایام خلس
 ترک گفت آیم و باز میزخفت
 می گفت و مانند امان است
 گنجشک کن خیره و گنجشک
 ایامی من می سست چه از نور
 گنجشک و پند و فواید
 زده از گنجشک خردان شود
 یکی چو بیل و گنجشک
 پسر خردان بیل از دست
 برانده و گنجشک گنجشک
 بدو به گنجشک می توان بود
 بدو ال نهادم بدین باخس
 بدین سان چه بود ای بدین
 بدو یک در رفت و قی بدین
 بدو گنجشک بدی بدین
 شد از بدین گنجشک بدین
 سرور از گنجشک آمد خرد
 بدین گنجشک بدین
 دل داد از مهر او بدین
 دل از بدین بدین
 بدین شب زده از گنجشک

...
 ...



...

سینه چو نه لاله زار آید	بهر چو لاله می تواند آید
تا زود کردم نه ایام رخت	بهر ایام نهادم بهین رخت
ز کشت آیم و بازینم رخت	بهرین صفت چو بود ای چو رخت
ای کشت و ناسته با این رخت	بهر رنگ و رخت و قی رخت
نکاح رخت می خرد و رنگ رخت	بهر رنگ و رخت می خرد و رنگ رخت
بنا مون کی سینه چو لاله	بهر رنگ و رخت می خرد و رنگ رخت
نگار کرد و چو بند و قوت کرد	بهر رنگ و رخت می خرد و رنگ رخت
ز دهان گشت مجنون و نواز	بهر رنگ و رخت می خرد و رنگ رخت
بکی چو رخت و نواز گشت	بهر رنگ و رخت می خرد و رنگ رخت
چو رخت و نواز گشت	بهر رنگ و رخت می خرد و رنگ رخت
چو رخت و نواز گشت	بهر رنگ و رخت می خرد و رنگ رخت

چو رخت و نواز گشت
چو رخت و نواز گشت



نکی در رخت و نواز گشت

شب تیره آن که از پنج روز	در آید و در جگه هست بنام
که با یک توبه آن برادر نام	سوی مسجد آن تو در شد فرام
پرستش که گشت از گداز	پایه شد آن تیر شب با گداز
عشق شب که آن پا بر خفته بود	بمسجد بسی بیگنا خفته بود
یکی نیز از آن عشقان چون یک	نشان از هر چه گسترده چنگ
رو بر سر رفته نشان خاک	خدا و سر و خفته بی هم و خاک
چنانچه یکی خسته کز رنج روز	نخستین از پا تا پای روز
تا اندیشه بر دل نهیم زود	تا طایفه از سرش شده بر دل
به آنکه که آمد به گداز خفته	بسی و دست از دست انداخت
به یاد آن که خیزد خاموش است	شکستنی بی در خا و سر گداز
از روی که او گداز می رسد	وز جیس که چون سر از راه دور
بلی بود از بر دایان در شمار	از آن پس هر چه میشد و میشد کار

در میان ...
 ...
 ...

سحر از سوزان و بزم گداز	که گداز آخری سر و دگر
که با لشکر خضره آمد بر دگر	در آن پس که بود در دگر
نخشان از جبهه سالی گداز	یکی از دگر در دگر گداز
از جگه سیاهان با برین دور	در گداز شده با برین دور
برکت از میان خفته و دگر	از آن که از آن شد با دگر
برکت از شد و شد کسیر	در آن که از آن شد کسیر
سپیس از شد و شد کسیر	از آن که از آن شد کسیر
از آن به سر شستی که از آن شایع	در آن که از آن شد کسیر
زاد روی که گداز بر دگر	بدر آن که از آن شد کسیر
بر شوش و نهوان و صدایان	خفته از آن که از آن شد کسیر
ز جگه از کسیر از میان شاه	از آن که از آن شد کسیر
از جگه از کسیر از میان شاه	از آن که از آن شد کسیر
از جگه از کسیر از میان شاه	از آن که از آن شد کسیر

در میان ...
 ...
 ...

در پس نامش دانا و نیر	که آمد بیا و مشعل را در نیز
ز کاران سرشش گوی شوی کار	بسی دیده آستین کرد کار
بیان کند کرد آید بهوش	بگیر همی خوش آمد بهوش
چرا گفت آن که گفت اندام	چرا در پس نیز آمد بسیار
خداوند پر مراد ویم ترند	بر بسته باغل و ریح و بوند
کزین پس بر تو کاران منته	گنبد از نام و نشان منته
بیا به یکی روز کاری و روز	که خیر روز خدایم شده زنده باز
ستاید مرا هر که ای ای است	دشمن دشمن از تو و ای است
بمن بگرد و هر که دارد از او	و اگر هر که بسید او را از او
بگفت این سخن ای خدا و سرشفت	بسی بر نیاید که آسود و خفت
بسیار به گفت آن خداوندی	که گوید از کار و خنجه زبانی
چو بایستی بود توفیق و اندام	تا گوید از تو کار و خنجه زبانی

که در آستین آستین داشت

خودش بر آمد که مراد افکار	که آید بر آستین آستین
چو گفت ای وقت به تو کار	سخت بودی آستین آستین
هر که پس خنجه بیدار	کی کند که آستین آستین
آورد او بر آستین آستین	که آستین آستین آستین
تاری بخار و آرد و آستین	که آستین آستین آستین

یکی ز آن میان نهر و رود آید

چو بایستی شربت و افکار روز	بیا به آستین آستین
بسیار شد از او آید	بسیار شد از او آید
و آمد بسید عمر با نقیب	بسیار شد از او آید
اگر از این شعر آید	بسیار شد از او آید

... (مستطیل) ...
 ... (مستطیل) ...
 ... (مستطیل) ...

طوبی و ابدی دولت و جبرئیل و

کی تا دینا چلش و چرم

تختون واد قراي ساردين

قصہ وقت و مکان کے آیت

کتابخانه ملی افغانستان

پیشتر ہوا رنگ سیاہ ہو گئی

بمقام مشرب است و با

کلی آتش از قسم کفر و ایمان

چند نسیبہ و ناسخ بکھین گشت و جود

بروز چنان و شد با او **مستم**

بها هم سوی استین برد دست

بدست ابراهیم بن محمد

۱- میرزا علی محمد آقا میرزا علی محمد آقا میرزا علی محمد آقا میرزا علی محمد آقا
۲- میرزا علی محمد آقا میرزا علی محمد آقا میرزا علی محمد آقا میرزا علی محمد آقا



یکی بر خنجر جامه فی سیخ ونداد
 سر بر خنجر از دستش دردم
 پس آن خنجران از می زبهن
 بر خنجران از سر اسیر ساخت
 پس آن خنجران با خنجران خود
 تکان خورد و زبهن و آواز گشت
 زبهن و زبهن از یکدیگر گریه داد
 فرسوی خوردن و زبهن و زبهن
 ستم گشتند از یکدیگر و زبهن
 پس آن فرم گین و زبهن و زبهن
 سر بر سر و زبهن و زبهن
 بگشت از خنجران و زبهن و زبهن

- سر بر سر و زبهن و زبهن -
 - سر بر سر و زبهن و زبهن -



و آن روز که از آن روز و آن روز و آن روز

و دان پس گرفت ز جان تنه	آتش گفت ای زمین : ما همه
بهر خبر و ایم و جد بر گفت	که این پیش جان مار گرفت
می آید بگو تا آمد بخت	و بکن به ، یکدست مانه سنگ
نه دم ارغاسش بر آید نه	می از بگر خون فشانده چو در
بگر گشته خبر نه ایستغ نیز	و دان تا به دفع فرستاده نیز
یکی گفتش کون که مرادین	سره داشت آتش از آتش چید
و بگر گفتش مرادین نه	آتش نیز آید تا خبر قوه
پس آن لاشه بر گشت ز فرار	پس آن مرده آید نه در سبزه

آن سیاهی خض بود

کون مشه ان استن حب	سرس از نیر ، سرس از نیر
یکی به و دان آید ان بن عمر	پس آن پیش و نگر آید و خبر

سرسین و برین دو باو کین	نه خضر خزانده مسایه
پس آن سید این پیش نه بدین	سرس خیز از به پیش و نیر
چرا : آنگاه دیدن که در کون	و نیر که خست و نه در کون
که به با جان سر و خبر نه نیز	آتش به کون مشه سرش پیش
غیر و نیر و نیر ایست	خسان بر سر کون تا که آید
بست و مشه تا که خبر نه	پس آن حسته و نیر
چرا و نیر به آن کشته	چون به نیر به نیر
گرفت و نیر به نیر نه	نور قیام و نیر

اسب ابرش

چرا به پیش و نیر به نیر	نور کشته و نیر
و نیر کشته و نیر	نور کشته و نیر
پس آن سید این پیش نه بدین	نور کشته و نیر

مهر از بهر شش زنده گشت	فری و بگر پیش که رسد
بهر هر زمان رفت و گشت این گشت	که جنگ است و زده است و با
اگر بکند از سر شش سال گشت	مرد از هر یان سر از گشت
بشد هر زمان پیش از گشت	چو ده شش سر از گشت
بیا شش که از ده شش گشت	ز غیر گشت و پیش و گشت
گشت از بهر جنگ پیش گشت	گشت از میان پیش و گشت
بزد خجری بر تکیه اوی	که آن نامور اند آمد بروی
بسیان باره دم کرد و با شش گشت	بگر بسید بر مزار آن تیره گشت
بنا مردی گشتش از بهر گشت	کس از نشان تخم بگر گشت
بفرجام شد هر از گشت	نقد بر هر کس نیاده گشت
ز گشت نه بهی شش گشت	اگر می توانی در کین کوب

۱۱۱ شرح غریب و عجیب
۱۱۲ شرح غریب و عجیب

کی که گشت بهر گشت	بهری که گشت و بهر گشت
به گشت هر چه گشت	که آن گشت و بهر گشت
فرمایه قوی چو این گشت	چو گشت و بهر گشت

قصه با حیرت

چو گشت و بهر گشت	که آن گشت و بهر گشت
بگر آنکه گشت و بهر گشت	که آن گشت و بهر گشت
که بهر آن گشت و بهر گشت	که آن گشت و بهر گشت
بگر آنکه گشت و بهر گشت	که آن گشت و بهر گشت
که بهر آن گشت و بهر گشت	که آن گشت و بهر گشت
بگر آنکه گشت و بهر گشت	که آن گشت و بهر گشت
که بهر آن گشت و بهر گشت	که آن گشت و بهر گشت
بگر آنکه گشت و بهر گشت	که آن گشت و بهر گشت
که بهر آن گشت و بهر گشت	که آن گشت و بهر گشت
بگر آنکه گشت و بهر گشت	که آن گشت و بهر گشت
که بهر آن گشت و بهر گشت	که آن گشت و بهر گشت

۱۱۱ شرح غریب و عجیب
۱۱۲ شرح غریب و عجیب

بست پیش گفت ای خداوند	بکار رفت بودی چو فی طیار
بدو گفت بخت بدم بیجان	آدم که بستی دل بر جان
بسی خست بستم گزینم بزم و سود	بختی پیچیده ام راه دور
بدو گفت بزم آفتاب سرد	که این خستگی نیز ماند بدرد
کسی را که رفتن که خسته نیز	نباشد غافلین دوستی نیز
که پایت آرد در حقیقت	دست خسته آید در دست
کوچک لایق بخت بود و خست	و به خست راه ازل نشاند
تو ای جفته بنیان من این مرغ	سخن فدای غایب که مستر مرغ
اگر بدان بستی از خست و بستر	بیهوشی آید از خست و خست
نیز و چون بستی با بستر	در خست از من و صد مرغ از تو بتر
چو جفته سینه این گوشت در من	بدو گفت بخت بد و در من من
در خست از من ای جفته با بستر	بستی بدو گفت زن پس گویا

بخت بد گفت بخت بد و بدست	تو ای که بستی من بخت بدست
بدو گفت بخت بد و بدست	تو ای که بستی من بخت بدست
بختی بخت بد و بدست	تو ای که بستی من بخت بدست
بدو گفت بخت بد و بدست	تو ای که بستی من بخت بدست
بختی بخت بد و بدست	تو ای که بستی من بخت بدست
بدو گفت بخت بد و بدست	تو ای که بستی من بخت بدست
بختی بخت بد و بدست	تو ای که بستی من بخت بدست
بدو گفت بخت بد و بدست	تو ای که بستی من بخت بدست
بختی بخت بد و بدست	تو ای که بستی من بخت بدست
بدو گفت بخت بد و بدست	تو ای که بستی من بخت بدست

این قصه را در کتابی که در این کتاب است
 در باب اول از کتابی که در این کتاب است

غمخواری برآمد و آن بگفتار
 محرومی شکسته ازان خانه در
 گودی چو دیو اکلان آخته
 در آن محب آتش پاشا فته
 بنه درم از پرش و از خوریت
 چو آمد و چشم او را بست
 سوی جفته شد غصه و غم
 می خواست ناله زده بر پرش
 دو کاک که با جفته را پیش چشم
 بیکو برانده آن سکر چشم
 بست که در شان برادران
 دوی نه و جفته او و پناه
 دوی نه و جفته او و پناه
 بلبه کی دانش را گرفت
 و گمراه پیرانش را گرفت
 چه کرد آن سکر و پاشا
 کشید از میان رخ و پاشا
 بیست سخن جفته را دست پا
 قیامت چه آمد الهامی
 شاه از بر چشم جفته دست
 دوزخه او را چون در کشید
 پیش پد بر دورا سر برید
 و گم جفته و چشم این شد
 چنان بیکوی سر بریدن شد
 که خود پیش ازان دم قرار بداد
 به آنکه گر کشش یکی مرده بود
 سرش را بریده سوی لاف
 ۱۱۱ قنچه اندک بوی

بود آنکی جای بر سر ارم
 داشت آنکه باشد خادش بزم
 کل لاله و شیر خور و شیر خور
 چو از پیش کی رسید به کار
 نمان بود و گران داشت اول
 کل بزم و شیر خور و شیر خور
 چو بالای کین است شد و سپهر
 این بود و شیر خور و شیر خور
 دس چهره او را زان داشت
 چشم اندک شیر خور و شیر خور
 چنان چون گاهی که خسته شد
 فرجست شد چشم کی مرده
 پس بر نیامد که بر مرده داشت
 زان که گاه بود و او را داشت
 گشت آنکی بود از رخ او
 می بود و شیر خور و شیر خور
 چو یکس از یکس داشت ازان
 بر داشت چو آتش و می ته بود
 کل از رخ و اندک دل خفته بود
 که بکات و از پیش شکسته بود
 زان غمی غصه سکر گرفت
 بیایان خدایش چو شکسته گرفت
 ۱۱۱ قنچه اندک بوی

بدان دانه منقعه به سرشت	کسی زین نشان تخم گیسو نکشت
گل از دل جان بخت و خیر و بد	خود گشت و گل شد چون بر فلق
به کشته بود و در کشته آفت	چون به کین به یکریم یافت
مکافات دشمن را در خیر گرفت	سزادر بدانی به این در شکفت
و اگر گیتی کند داشته کرد نیز	مکافات تو را بر تو داد نیز

بائی شورش ایرانیان و شه بدن عمان

که من گشتم از میان ذوالفقار
 بر آرم ز خضر مستگر و مار
 که کان با چویدار ستم
 چو نه شد از تیغ کینه درم
 بر تن کشید تیغ کینه عمر
 و اگر نه شد کاران بوم
 بر تن آویخته آسمون بر نهاده
 بر تن آویخته آسمون بر نهاده
 که ایشان بزرگی سزاوار گشت
 بدخواه آن توده کمر دار گشت
 وزان پس که گویند دهان سپاه
 بشان قتلان سپهر دلا

[illegible][illegible]

1. مقدمہ (Introduction)

سختی پیش از آفتاب نماند	پس گرم و دلچسب در وقت بود
گفت آن مرد ایران پرست	نهاده بپایان در پیوند و بست
سبانی چه تنگی بین ایگشت	بیا بخت ارم پس خوبه داشت
یکی صفتش در آن دم و روز	در بند شد آنکه با گینه وند
بشان رسید این شگفتی خبر	که داد و در گذر شده هم و در
گفت در پرستندگان دانا	بهر هر یکی با بجائی نشاند
بهر بهتری با پادشاه کرد	در سوختی اگر بر آنکه و کرد
فرانسیس و پادشاه پیشه دار	بیادان و خوبشان و قوم و نژاد
فرودان ز بیجا جان گشت تر	و زمین آتش گشتان گشت تر
از پیشش بشویش و شویش و گد	ز دانه بگشیش بیان بست و گد
بهی که ده فرجام به شد وید	ز خوبشان در سزای کار وید
آغاز تا رنیک فرجام آید	بپوست و بگوشتش و آید

تخت و سحر و طرب و طرب و طرب

سبانی نوی سر و مصر و سر	فرستاد مردان و فرود
ایران و بر جا که سال درین	بر اندوه بود از میان بیخ و کج
گفتان از ستاد و آگاه ساخت	در گذر به از دست داشت
بیا بر چه آمد از سر و سر	مشکات و در کس و در نود
دانا ز کردار و نژاد	دانا به نام و درین بند
چو بگو در پیشگاه گشت و نژاد	سبانی نوی کرد و در سب
بر آنوقت بر کس که بود از نژاد	کرد و استوار بود و نژاد
مصر و شد و نژاد و نژاد	در احوال نوی کرد و نژاد
ز کوه می یافت آتش و نژاد	بر آنوقت در سوختی و نژاد
بشهر چه شد و نژاد	هم از سر و نژاد
هم از دست و نژاد	چو آمد از سر و نژاد
هم از آفرین بر که به نژاد	چو آمد از سر و نژاد

چاهای طایف قرآن در وقت
 شب در آن حضور و در وقت
 فردان شد آتش به و در سرائی
 به آتش که آتش به و جان گرفت
 دشمنان گران ز فانی ساخت
 سرورای و دشمنان شد چون
 دیگر در بهلولی او هیچ خبر
 بر سر حق مردم برو تا خشنه
 شفق می داد این روزگار
 در عین گشت از بسجی سرای
 کرامت بود و آتش و داد
 صدای بگر و شکر گشته سخت
 ای فاسد و بد و روزیست
 بگر و شکر کس بد است دای
 مشایخ و قرآن به ان گرفت
 بشمشیر کین منزه او آید خب
 بر او دست برد خشن و دگرگون
 که قرآن بخشنده آید بر
 بتا راج آن خانه پر خشنه
 نو کین بر دل بیرون ملک
 هر وقت را پیش خود داد جای
 بیزاری او این نو گشت شاه

در عهد الفریح این حدیث
 در قرآن و کلامی این حدیث
 در سبب و تفسیر



تصویر امیر کبیر

با دای طای فراموش داشت	صدای بزم شیر گیسو داشت
سبزه دانه کعبه در دهان داشت	کی نامش را در دهان داشت
قد آن شد شش و ده سزای	بزرگش کسر داشت تا
و گوشتش نه جان گرفت	مشق بیرون آن در آن گرفت
ز شیرین زبان زالی یافت	مشق کبریا از آن خب
سودای پیشش جان نبرد	بر او شد بر قفس او گوی
آید ز در پیوی او بیخ	که قرآن بخونش نه آید
پس حق مرام برده داشت	بنا را از آن خانه برداشت
شش می روی بین مددگار	تا کبر بر او بیست و یک
و طایر گشت در پیوی سر	مراغت را پیش از آن جای
که درای برده آید و داد	بیداری او درین دو گشت شاه

درست از سر
در خطه
در سبزه



سبزه ای

خیزد زنده شد و خاستن خود آمد	خیزد زنده شد و خاستن خود آمد
خوب بود و بد و خسته شد جای داد	خوب بود و بد و خسته شد جای داد
خوشه نشانی خواند به نامی	خوشه نشانی خواند به نامی
خود بود و کسی چه بیکان بود	خود بود و کسی چه بیکان بود
گر تا کنم این شگفتی پذیرد	کسی مهر خسته و در شب خیزد
موت نام و این نام با کان نوشت	بسیاری که در مشور و فتح سر نوشت
فردان سخن پیش ایشان برآمد	همه خود و دود و دمان را بخواند
دندان این که مردم شود بیکان	ز آتین و لغت و آواز گویان
بدر فتن این خود خواست پس	از آن خود و دود و دمان و خیزد
از آن بخت پرستان حالت بد	بدر رفت و پیش کسی زبان خود
نه کمتر نه کمتر نه میکنی بدست	گر ایستد و پیش نیاید و کسی

کی شکی نیست که پرسوس
 ویرسته افتاد و شلست
 به پیش از خنده گشت لب
 آید و نشسته بر کس اندیشه کرد
 بهیچیز نگرود آرایش بخش
 سخن تازه کرد و در پهنه و خرابست
 تواناد و پرسوس و باد و مهر
 سراسر دل داشت افتاد و است
 برآمد از آن صبح گفت ای دل
 پرسوس گم کرد کار تو را
 اگر کوکم نیک دلم وفا
 بیخواره آن تیره گشت و لب
 دیگر بر پیش از این داد پرسوس
 دیگر گین آرد چلی در گشت
 به شام به گشت از به وقت
 بل و هر گین آرد به کرد
 تریب آید این پرسوس به شام
 میان میان که گشت راست
 در خنده به شام و فراداده مهر
 به ستری که بر من برایم نه است
 من این بین تو کرد و خاتم قبول
 خایش اجم جان نداشت تو را
 هر نفس ده آغوش ده مصطفی
 یکی قدمه در فاست از به وقت

[illegible]

زبان بگویش بیاد و گفت	نگران از کوی است جفت
بسی بر سیاه که بران پاک	نهایی که در شبید بود آهنگ
بر دست و سر سبز و پر پای کرد	جهان را چه در بید و پر پای کرد
که بذر خود که پیش گرفت	بسی بر نیاید به پیش گرفت
نوازی بدانی به پیش گرفت	نگران بیدان و زنی را بهشت
سکنت من بود از جاندار پاک	نگران نهی بر روی ز خاک
زبان نیز که در نیاید از روز	بشیران کند تر و زشت در روز
نیاید از در گرفت این گوار	کشت را کند گوار در شنباه
بسی بود و به پیش گرفت	بسی بود و به پیش گرفت
چون بگل شود غار و حسن	نهیست جز از کوه و ان کوه
جز آنکه اندکی قرار داشت	چه طایفه است شور و پیش گرفت
که بود از کوه و کوه که بود	بسی در شگفتی بود از کوه بود

استان از خدا بود و عنوان داد	خود بر پیش از خود نه انداز داد
چرا کرد و در پیش نه و کرد	شیرین است و در زور و بی و شیرین
چرا آمد و کم گوی و به کار و گرم	بسی کج و شیرین و شیرین و گرم
زیر کسب بر کرد و دور از قریب	بسی کج و شیرین و شیرین و قریب
ال شاعر و مغرورانه داشت	بسی کج و شیرین و شیرین و داشت
بسی بر پیش آمدش بود بود	از آن بود و از آن بود بود
سپاه سلطان بر خطه بود	بسی کج و شیرین و شیرین و بود
جهان را با کرد و جهان باستور	بسی کج و شیرین و شیرین و باستور
نهیست به کاری از آن بود	بسی کج و شیرین و شیرین و بود
اگر بر کشید از کوه و باسور	بسی کج و شیرین و شیرین و باسور
نگار و دارست و کوه کبر	بسی کج و شیرین و شیرین و کبر
خود تنی است و پیش گرفت	بسی کج و شیرین و شیرین و گرفت

فرمانکار در سرور و مردم توان	سکینه همچون رخسار و زبان
مدکار در دینش و در خانه گان	زود ارستان انگشت انداختن
چگونگی که عاشق زود ار دست	روانش ز شادی گنجینه پرست
برگرفته در پیش و بجز و نزار	نظاره بیای او در گذار
آرام دست بر او بجان داشت مهر	وگر به گمان شده بنایه چهر
بپیمه از آن کس که بپیمه بود	چو بپیمه بود او لی از او
سراپاشان از جهانداران	دانش را بود از کس بیرون
گشتن سخن تا نیمی جای	گشتن کس را بسد به نهای
چو چیزی بهر سینه از او می نهر	نهادنش بهر جای با سحر
قزون داشت و نشاند از آن	تو این داستان را بگزاران
سخن های او را بهر با نهری	یکایک سینه پیش و چو گل بری
گو تا بفرز سایه تو را	رو داد و دانش ترا به توانا

ساخت ده قهر از او ای	بیا موز دست دانش و نهری
گوش اندکی چو ن آوی بوی	کسی را خزان نشستی به نهای
عجب را کسی کی تواند ساخت	اگر چه خود به نیک کرد و ناخت
که او دانش از خود بر دست	نگاه تو تا یک و او آخرت
اگر قزون توانی سست	روان باد دل را به نایکی قزوه
به آنکه بیای بدو راه راست	بپیمه انشی داشت کم و کاست
کسی را اگر می شود بهر	که بپذیرد این رای دانش پذیر
روان دانسته بهر راه او ای	بناید ز راه دیگر نهری
نخود بهر مهر و فدا نخی	بیاید نشان زو بر دانی
نباشد بهر خواه و خوین است	نوازد بهر نفس بود ببردست
رسد بهر گنه کار و بپشت	قزونی بگیرد بگرفته جاد
که گیتی خانه بکس با نهر	چه بپایه با نشی چه سر مایه

به آفت که یاری کند تا بخت
گر آفتابی ستمگر و سخت
سرت با شش بر زمان برقرار
بدرویش بگر که دارد نسیان
مکافات به جای کردار نیک
مکن تا بداند ز تو مرده و نیک

غزل مرده و زنده

کز آن ای هر صند بیدارتر
مگر تا چه غای ز گفتار تر
به آنکه که آن سخن باقی
نماند بجان پرده ای
میانشان بسی بدست و نیز
نگو بیده و بدگشش بود نیز
چنان خوار بیدار به رای و دار
بدان عهد و پیمان بود و پشاه
بهر جام بهیمن می خیره بود
بدان رای روشن کرد و روشن تر
غیر بچ از آن خود فرجام تر
چنانچه چار شد بانی پر زنج
بپذیرفت ازین پس از در زنج

— غزل —

چون پیشه ای بد یافت زب
برآمد از آن خود شود و زب
بدان سود خود یافتند ای زین
بگشش بسته کیم میان
کرد دل بر آغوا و چرای آن
بسی بر باد کوه گشت باز
و دیگر که هر کس بی آزار بود
بدان کس جانده و نه یاد بود
برافکس که تخم بی نیز گشت
بد چه صفت خود بدو زب
نماند بهر از آن تا بیان
بگشش بسته کیم میان
یکی چون زبیر و کی خفته بود
دیگر بود ازین جان صفت شوم
چو لاد چو جفت پرستار شوم
بفریاد از آن بگشش مرده بود
براده بود از یکا یک خروش
بدان که گوشت من در سرت
مکوبیده مکافات که در سرت
که با بر زمان به کمان گشته بود
بفریاد و چو زب گشته بود
بدان که گوشت من در سرت
مکوبیده مکافات که در سرت

پروانه و پرچمی است	بر کوی و برزن بسیاری است
جود است که در وقت یادگشت	نماند کجاست تا دور گشت
وزن سبب بشکیر از انبار گشت	بجان رفته تا پیش از دم گشت
زیر و محب و دیگر نشان	بر دهم و کمال و کمال نشان
زیر و محب و دیگر نشان	بسیار جان هم در دست
و بر دست و بر دست بی	بر کمر و بر کمر و بر کمر
بجان و شش و شش و شش	و بر کمر و بر کمر و بر کمر
سوی مهر و مهر و مهر	بر کمر و بر کمر و بر کمر
هم از پیش آمد سپیدی رون	یکی بیشتر و بیشتر
نمک و کسار و کسار و کسار	سپیدی و سپیدی و سپیدی
وزن پس سپیدی و کمر و کمر	سوی مهر و مهر و مهر
بیکار و کسار و کسار و کسار	و کمر و کمر و کمر و کمر

شکست آریان

چو در گذشت سپاه از دوری	با کمر و کمر و کمر و کمر
بجان و کمر و کمر و کمر	در صف ساخته شد بدان گشت
برآمد خود از کتب و خوان	بکشتار شد دست گردان کرد
سنان بر رفته و کمر ساخته	او لشکر سوی کمر گشت
برآمد بی شش و کمر و کمر	ز کمر و کمر و کمر و کمر
نمک و کسار و کسار و کسار	ز کمر و کمر و کمر و کمر
سوی مهر و مهر و مهر	ز کمر و کمر و کمر و کمر
هم از پیش آمد سپیدی رون	یکی بیشتر و بیشتر
نمک و کسار و کسار و کسار	سپیدی و سپیدی و سپیدی
وزن پس سپیدی و کمر و کمر	سوی مهر و مهر و مهر
بیکار و کسار و کسار و کسار	و کمر و کمر و کمر و کمر

۱۰۱ شکست آریان و کسار و کسار و کسار
 ۱۰۲ شکست آریان و کسار و کسار و کسار
 ۱۰۳ شکست آریان و کسار و کسار و کسار

مکتبہ نیکو مسالہ لاہور

بدان چهره‌ای نیز قدان هوا

کر آواخت از خرامند غم

حضرت باکہ بیوت

جو انھیں پانکھ لگے تھے

فانتہا بھگت راہ خون

1871

فلسفہ

۱۰۰۰

نہی پاک ہو و نہ دل پر

۱۱) افت، بجای رخت چشم گریه و منوس رخت از خود کرد... و هم چشمت را در دست و در پای
از خیمه گردانید و اینها را در هر یکی از کلاههای سنگین که بر او داشت زده بود و در آن روز احوالهم به کار می آمد.

تہ عرواۃ کا نام ہے میرا ہے از ادبی

مکتبہ دارالعلوم دیوبند

فَوَيْلٌ لِلَّذِينَ هُمْ عَنْ آلِهَتِهِمْ أَتَقَرَّبُونَ

1. 2. 3.

18

درجہ بی بی ہسٹوری

نه درین باب و رسی بود و نه کرد

بر احوال و با قوت و بهر دست

غیبی که هرگز نیست از میان

بسم الله الرحمن الرحيم

شماره ۱۲۵ از این دوره یکمیر میسر نیست

نبود اجماع کسی با این شریف

روزنامه

ent 2 - 2 1 2

1. 100 2. 100 3. 100 4. 100 5. 100

الحمد لله رب العالمين

که با نام رسول الله صلی الله علیه و آله

بیت مشهور و معروف : زبانی

عبد الحامید صاحب حسن ، القاضی العین العظمیٰ الحاج : موسیٰ علیٰ علم والی حیدر آباد کی سند لکھی ہے کہ قاضی صاحب نے فرمایا ہے

[illegible]

۱۱۲ - تهرانی، مسعود - کمالی، داور - حرمان، سعید و احمدی، حسنعلی

۴۰ - کافور بن خمر اعلیٰ بن ملک مایط ابن عزیٰ انری و حسن

بر این سحر و این ساز و رام	شکوه و شوق و شتاب نام
بکین علی بود و چای غلام	قلب کرد از خون عثمان بزم
سپه گرد کرده و بیارست جنگ	بشخص و یاد بیان بست جنگ
دیگر پیش بود از ان سرکش ن	چو باد و از چه بی نشان
نیمه بادش از تنش افتد بود	بسی سر بیابان او خفته بود
بدانکه که از یاد آمد پدید	بچهره کسی جز ز عاقبت نید
بسی ان بچه نایب و ندر عاقبت	بدان بی بد و کسی شد عاقبت
چو آن شوره پیداش از جزیره	بیاید و دایم برتر شد ز دای
بسیر بی دید از نیر رخ	بسی تابشت از سزای سپنج
بیاد بمان پیشش در سیر	بیان بر بیداد و کین بست نیر
بسالار و اسب آگهی	کو بالای آورده گشته سب

بر این سحر و این ساز و رام
 بکین علی بود و چای غلام
 سپه گرد کرده و بیارست جنگ
 دیگر پیش بود از ان سرکش ن

خفص الکشت

بناک سپاسی هم آورد	بشد تا بنزاک نام
ز کوه قرون از ده حد مل داد	بجای که خفص بیادست خواه
سپه رگش از بر ۱۰۰۰	فرادان سپاه فرادان سوار
چو از بخت آمدی پیش بین	ز راه دهم مدیج رسید
دو سکه بر این کینه صف	بر نیر و تیغ و دوزین یک
ز کوه علی با فرادان سپاه	بیادست قصب و حب و پشاه
سوی من بیشتر شپردی	کو از تیغ که گشتی چو علی
بسیر پست او لشکر پشاه	بر چلی و چلی و پیر و دای
سوی بیشتر و شتر بیدلف	کو دوز و کوه و علی مدلف
قلب اندون سرور صف تن	بسی و سواران و شمشیر
بر این برگی اسب چلی سوار	چو اندر جنگ اندون و دلف

۱۰۰ کلاه بود - ۱۰ کلاه بود - ۱۰ کلاه بود

وز اندر معاویه با تا زبان	به جنگ دایسته بکند میان
سوی راست بوسج و حاکم برم	بچپ این سوط و سوادان بوم
ز آتاکیه لشکری گشتن و ساز	سپ را بدگاه کین بر فراز
پس پشت لشکر دمان در لکاه	یکی خیمه بی ساز و دور از سپاه
بگوشش آه و بچ ده تا زبان	لکبان و سپه دار سود و زبان
ندان اندران خیمه ساز شام	بهین هم جان بود خوان نام
دمان غریب حاضر بر اندای و پیش	سینه چشم کم موی برگشته گوش
گهی برادر ساز کردی ضنون	گهی نیز از آن خیمه گشتی برون
خروش بر امد ز سوار کرد	عنان را با سب نگاه سپرد
غریبوی برادر و گفت اکتب	رسانه خیمه روی روی سیخ
نتم مرتضی شیر بزدان تنم	نتم بر حسن خیم اهر نیم
بگفت این و چون برق سوزنده آخت	دلش بیان از خیمش درخت

... از پنج ده مسلم ... از پنج تن هدم ...

دشکر بیایست چون گرد و باد	هی تن گون شده ای سرخاؤ
ز خون چمن از سینه وای و فرق	به دریای خنین شد آن پند غرق
سر مرگش شد ز پند او پیش	دمان پشت اسبان ناری ز قش
این روی موج شد بر فراز	وز اندر فرو آمد آن موج باز
چ دریای فن شد بر دایغ و دشت	سر نیزه با از ستاره گشت
خیمه دون عمر و سوار شام	فره گون گشته ده نیرنگ و دام
لکبان سرا سید آمد پیش	به گفت شد قلب لشکر پیش
معاویه را دل جان شد تن	ز چگاه نیز آمد این آگهی
که از کام لشکر بر امد دمار	بر اندیشه شد مهر نیزه دار
هم اندر زمان قلب لشکر گشت	خروشید سوار بزدان پست
بزدیک آن خیمه شد درین	بر امد چون شبیر غران غریب
یکی بانگ زد لای سپه دار شام	اگر راست گوی بیدان خرام

که بکام کین است و جای نبرد	گردد خان در سپاه مرد
نه مرد آن بود که نشیند گاه	بکشتن و بد خیل و چندین سپاه
بها من خرام ای ندیده ستیز	که خود بجوی چون بود ستیز
بجزیه اذو پر سفیان چه مید	بفرجام کین شد دلش ناامید
ز بیکش نهاد ایچ پاسخ بدوی	سوی عمر عاص اندر آورد روی
بدان درگه نامور گشت باز	بجیمه نهان مرد نیز گشت ساز
چه اندر بود آن جا خوار مرد	بخت اندان خبر با او نبرد
با آورد بر گشت و زین گشت	بشیر او هر کسی که د پست
ز بس ذل القار شش زن جان گرفت	بمردشت اذو دنگ مرجان گرفت
چه شیری زیان در نیسان گشت	که بسند شکار فرزان چنگ
بیک گشت و بر گشتان یافت نیز	ز گشت زین پشته ای ساخت نیز
ای سری بپ و اندر گو سری است	ز گشت زینش قیامت پاست

از آن نبرد واران کی جوی
آلوده بد اندر گدگر دو یافت
چه برق از بر سر گشت و با ده ضا
براه اذو نادنی درد ناک
و گرنه زده از ترشش مرد گرد
بهم در گشت پستو نشن چنی
بکفر رسید آن بد اندیش شوم
ستم کرد بشیر سالار داد
بر انیس گیتی کند بر کسر
گیرد کما فات اذو کرد گاه
خردمند با شش و بی آزار باش
بمزدان جبر از بد پناه

در کمال تقوی نام دختر ایندو

ز بس بچگاه و بنادر روی
سیر خفن رانج کینه شافت
نزد بر تپگاه آن نیزه دار
ز پشت گاه در گون شد تاک
بغل گاه در شش را سپرد
شد آن پنه چن لاژ ارفون
بدان پنج آهین شش شدم دوم
بکفر گرفت از ستم پیشه دار
همان بد برادر کاشش نفس
تو بر دل بحر ختم یکی سکار
چه خوبان پسندیده کردار باش
مگردان دلت را ز آهین مزه

که از بد چادر قرا دور است	چو باشی خردمند و یزدان پرست
پرستندیم و او بی نیاز	خداوند بخشنده چاره ساز
کنده شد و در پیروز و سازد تر	یکی پرست از دست و دیگر بلند
گو ای دشتیش بخرد است	بر آنکس که نشسته نباشد بدست

پرستند اش را به نام نیک
 بدو دارد آغاز و فرجام نیک



